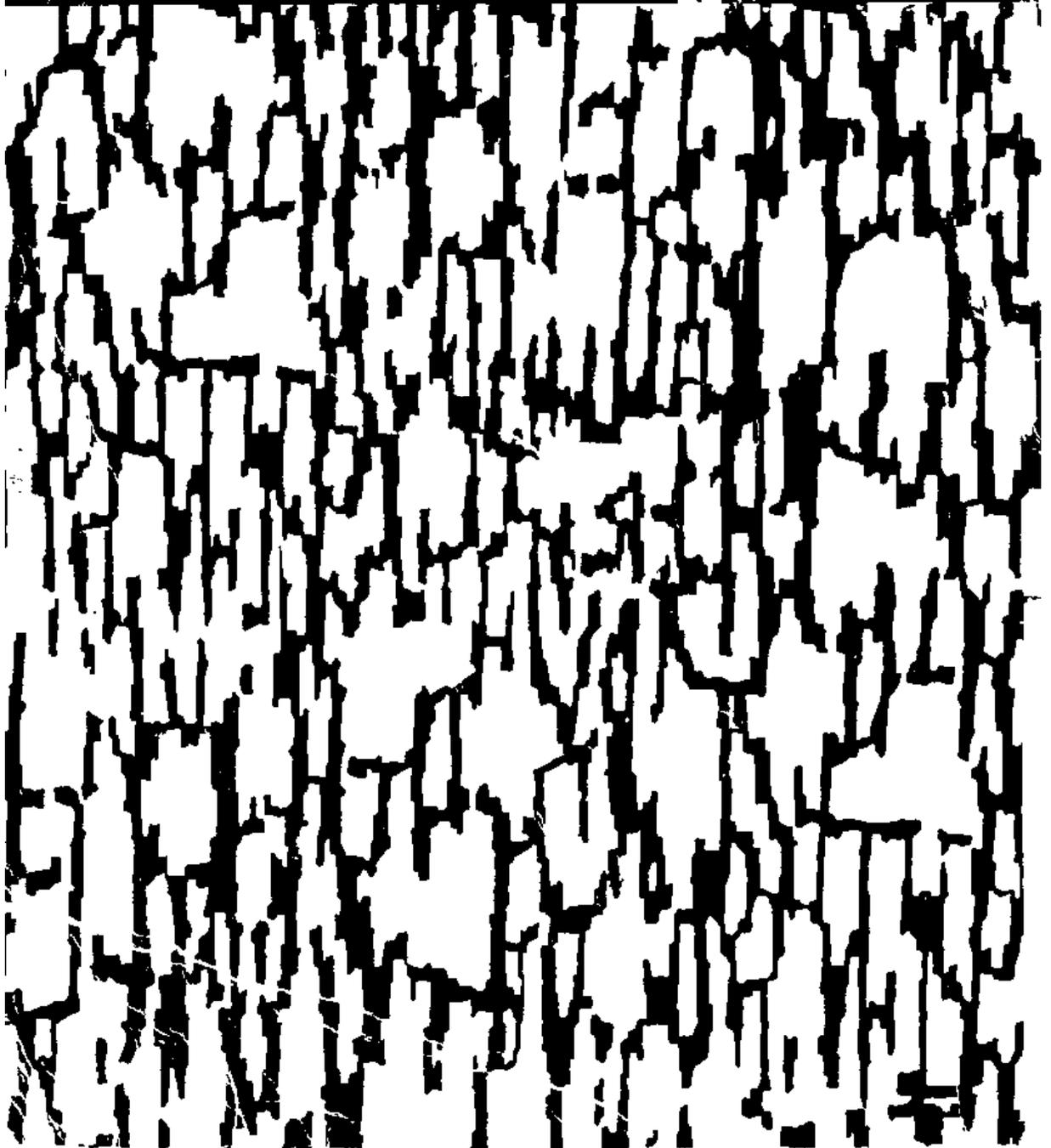


# گورنگوانہ



زنبورك خانه

زنبورك خانه . . . . .	صفحه ۷
سايه به سايه . . . . .	صفحه ۶۱
آشغال دونى . . . . .	صفحه ۹۵

از اتوبوس که پیاده شدیم، پیرمرد گفت: « رسیدیم. » میدان بزرگ و چهارگوشی بود و هر گوشه میدان يك خیابان دراز، عین دالان باریکی که آخرش به تاریکی می‌رسید. پیرمرد جلو و من عقب، از خیابان روبرویی رد شدیم و رسیدیم به يك جای باز و به يك پل سیمانی دراز که پای پل، چرخدستی‌های زیادی چیده بودند و مسرد خپله‌ای فانوس به دست، دور چرخ‌ها قدم می‌زد و کشیک می‌داد. اربل که رد شدیم پیرمرد شروع کرد به ورزیدن و چرت و پرت گفتن، عین آدمی که نخواد بترسه و تو کوچه پس کوچه‌های تاریک، تنهایی با خودش حرف بزنه. و من شستم خبردار شد که تازه اول راهه. این جوری هم شد. از خیابان تاریکی رد شدیم و پیچیدیم به يك خیابان دیگر که چند چراغ کم‌سو روشن بود و بعد خیابان سومی که اصلا چشم چشم رانمی‌دید و همه جا راکنده بودند. و پیرمرد همچو چالاک از کنار گودال‌ها می‌پرید که انگار چشمش از من جوان بهتر می‌دید. و باز يك کوچه شلوغ بلوغ دیگر که

بوگند دباغ خونه می آمد. و صدای بریده بریده و خشکی که من خیال می کردم استخوان ریز می کنند. وسط های کوچه بود که پیرمرد برگشت و از من پرسید: «خسته شدی بابا؟ دیگه چیری نمونده.»

خسته شده بودم، اما هیچ چی نگفتم. دوباره پیچیدیم، چندبار دیگرم پیچیدیم و رسیدیم به يك دره. سرازیر شدیم. و پیرمرد هر وقت که پایش می سرید، آهسته می گفت: «مواظب باش.» و من به خیالم که دارد به خودش می گوید که مواظب باشد. از ته دره گنداب غلیظی رد می شد. بامکافات از روی گنداب پریدیم و شروع کردیم به بالا رفتن. و آنوقت من، قاچ ماه را دیدم که لرزان از نوک تپه ای بالای آمد. پیرمرد چند بار دیگرم تکرار کرد که «مواظب باش.» این دفعه منظورش من بودم. بالای دره، دوباره کوچه ای پیدا شد و نبش کوچه، سقاخانه ای بود که ته مانده چند شمع روشنش کرده بود. و پیرزنی پای سقاخانه نشسته بود و علم بلندی را راست لای دوپایش گرفته بود. از کنارش که رد می شدیم زیر لب چیزی گفت که من حالیم نشد. وارد کوچه شدیم. من دیگرم خسته شده بودم، گنج و منگ شده بودم، داشتم تودل، به خودم و به پیرمرد بدو براه می گفتم. دیگرم نمی توانستم برگردم، بناچار پشت سراو کشیده می شدم، و هرچی جلوتر می رفتیم دیوارها کوتاه و کوتاه تر می شد. و درها کج و کوله، پهن و کوتاه که اصلاً به در خانه ها شباهت نداشت و از شکاف درها، یاروزنه دیوارها گاه به گاه سوسوی چراغی به چشم می خورد. پیرمرد از نا افتاده بود، منم افتاده بودم، با قدم های کوتاه جلو می رفتیم، تا سر بیچ کوچه به خانه ای رسیدیم. پیرمرد سرفه کرد و در را هل داد. و چندتا یا الله گفت و وارد شد. من هم وارد شدم. حیاط

کوچولویی بود، دنگال، بادو سکوی خاکی کنار هم، مثل دوتا قبر. و يك اتاق که با چراغ گردسوزی روشن بود، و من از پشت شیشه دیدم که چند نفر دور چراغ نشسته‌اند.

پیرمرد با صدای بلند داد زد: «بچه‌ها مهمون!»

و چند ضربه به در اتاق زد. صدای هرو کبری از توی اتاق بلند شد و پیرمرد دوباره گفت: «مهمون داریم‌ها.» و بعد برگشت و به من گفت: «بفرما.» اول خودش و بعد من وارد شدم. چهار زن با هول و ولا دور اتاق می‌گشتند که چادر سر کنند. سلام که کردم هیشکی جواب سلام مران داد. عوضش یکی از زن‌ها زد زیر خنده. پیرمرد به من گفت: «بشین پدر، بفرما، خیلی خوش اومدی، صفا آوردی.»

من دوزانو نشستم کنار در، و زن‌ها را دیدم که دو نفرشان رفته بودند زیر يك چادر، و دو نفر دیگر، هر کدام گوشه‌ای ایستاده بودند. و یکی از آنها که خیلی پیر بود، عوض چادر، پتوی کهنه‌ای زار و سر خود کشیده بود. پیرمرد تسو بره‌اش را زمین گذاشت و زیر بازوی منو گرفت که «این جا خوب نیس، بفرما بالاتر» و من زیر لب تعارف کردم که «نه خوبه، چه فرق می‌کنه.» و با اصرار مرا کشید و نشانند بالای اتاق. کف اتاق بایک زیلو و چند گونی فرش شده بود و بغل دست من چند لحاف و پتو روهم چیده شده بود. و بالای در، عکس حضرت علی رازده بودند که شمشیر به دست پای درخت خرما نشسته بود و يك مقدار خرت و پرت دیگر که روی صندوق چوبی کهنه‌ای انبار شده بود. زن‌ها همانطور سر پا ایستاده بودند و من که سرم را بالا بردم دیدم که چار جفت چشم از لای چادرها به من دوخته شده. خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین

وزل زدم به چراغ که جرقه‌های خیلی ریز از بالای فتیله می‌پرید و توی حباب شیشه‌ای می‌ترکید. پیرمرد که کنار در نشسته بود گفت: «بچه‌ها بشینین!»

وزنها که انگار منتظر اجازه پیرمرد بودند، همگی باهم نشستند. و پیرمرد گفت: «این جوون شاگرد معماره، اولاد پیغمبرم هست، خیلی هم نجیب و سربراهه، امروز عزت کرده و اومده خونه ما.»

و پیرزن که پتوسرش بود گفت: «ای قربون جدش برم، ای قربون امام رضاش برم، ای قدو بالاشو بگردم!»

ویکی از آن دو که زیر چادر بودند با صدای جیغ جیغو گفت: «بس کن نه، یارو که نیومده این جا روضه بشنوه.»

پیرزنه پرسید: «پس اومده چه کار؟»

پیرمرد جواب داد: «مهمونه، حبیب خداس، شب اومده پیش ما

بمونه.»

و پیرزن چندبار زیر لب نالید: «ای حبیب خدا، ای حبیب خدا!» و آن دونفر که زیر یک چادر بودند به خنده افتادند. پیرمرد گفت:

«خیلی خب، حالا پاشین و به لقمه نون یارین بخوریم.»

ویکی از آن دو گفت: «امشب نوبت ملیحه‌س.»

وزن بغل دسنیش گفت: «بی‌حیسا همین جور نشسته و جم

نمی‌خوره.»

و دختر جوانی را که پای پنجره نشسته بود نشان داد. پیرمرد

گفت: «پاشو دختر! پاشو بجنب!»

و دختر بلند شد و آمد وسط اتاق و خم شد که توبره‌را از بغل دست

پیرمرد بردارد، چادرش کنار رفت و من صورتش را دیدم که گرد و گوشتالود بود و چشم‌های خسته و خواب‌آلودی داشت. از در که بیرون می‌رفت برگشت و به آن دو نفر دهن کجی کرد، که هر دو با دهن کجی بدتری جوابش را دادند و وقتی دیدند من نگاهشان می‌کم، صورتشان را پوشاندند و از سوراخی لای چادر به من خیره شدند.

پیرمرد به من گفت: «به گمونم خیلی خسته‌ای، نسای حرف زدن نداری. بعد شام، انشاءالله سر حال می‌آی و حسابی گپ می‌زنیم.»  
 پیرزن از ز برپتو گفت: «انشاءالله که به حق خدا این طوری بشه.»  
 پیرمرد عصبانی شد و گفت: «واسه چی، نشستی این جا زن؟ نمازتو خوندی یا نه؟»

ویکی از آن دو گفت: «نه، نخونده!»

پیرمرد گفت: «باشو، باشو نمازتو به کمرت بزن و تموم کن.»  
 پیرزن بلند شد و از اتاق رفت بیرون. و پیرمرد سیگاری روشن کرد و به من گفت: «گفتی تو بیابون چه کار می‌کردی؟»

او می‌دانست که من تو بیابان چه کار می‌کردم. او همه چیز مرا از سیرتا پیاز می‌دانست. می‌دانست که من تک و تنهام، دوست و آشنایی ندارم، کارگر شوسه هستم، پول و بیله مختصری هم دارم، حالا که کار تعطیله، آمده‌ام شهر و ول می‌گردم. و من هم همه چیز او را می‌دانستم، می‌دانستم که توی دهکوره‌های گشته و خرت و پرت می‌فروخته، و یک دفعه همه چیزش را از دست داده و آمده شهر و با کهنه فروشی خرج و مخارج زن پیر و سه دخترش را جمع و جور می‌کند. همه اینها را توی قهوه‌خانه بهم‌دیگر گفته بودیم. همان روزی که یک جفت کفش بهم قالب کرده بود و پول

نهارشم کردن من انداخته بود.

پیرمرد دوباره پرسید: «نگفتی تو بیابون چه کار می کردی؟»

گفتم: «شن ریزی می کردم.»

پیرمرد گفت: «آره، آره، شن ریزی می کردی. چه کار خوبیه این

شن ریزی، راستی چایی می خوری دم بکنن؟»

گفتم: «غروبی توقهوه خانه بودیم، کامتون شیرین.»

دیگر حرفی پیش نیامد. من هم سیگاری روشن کردم، آنوقت

پیچ آن دوتا دختر شروع شد که درگوشی با هم حرف می زدند و

کرکومی خندیدند، و من حالیم بود که حرف مرا می زنند. حال غریبی داشتم،

هم خوشم می آمد که حرف مرا می زنند، هم نسا راحت بودم. آهسته

برگشتم و نگاهشان کردم.

هر دو از دختری که بیرون رفته بود بزرگتر بودند. یکی سی سالش

می شد، با صورت دراز و پلک های ورم کرده، که دندانهایش بیرون بود.

دومی، دوسه سال کوچکتر، باموهای بلند و صورت پت و پهن و چشم های

ریز. هر دو چهار زانو نشسته بودند بغل هم، صورتشان را باز گذاشته

بودند که معلوم نبود از سر بی خیالیه یامی خواستند خودشان را نشان من

بدهند. پیرمرد سیگارش را پای چراغ خاموش کرد و گفت: «من نمازم

مونده، تا شام حاضر بشه، کارامو بکنم و برگردم.»

و بلند شد و رفت بیرون. من هم خم شدم و سیگارم را پای چراغ

خاموش کردم و خودم را جمع و جور کردم و نشستم، نمی دانستم چه

کار بکنم. همین جوری با انگشتانم بازی می کردم که دختر بزرگتر

گفت: «شما اسم تون چی چیه؟»

گفتم: «ابول.»

دختر وسطی پرسید: «چی چی؟»

و هر دو زدند زیر خنده. و من گفتم: «ابول، ابوالقاسم، سید

ابوالقاسم.»

دختر بزرگتر پرسید: «ننه بابا نداری؟»

گفتم: «به وقت داشتم، عمرشونو دادن به شما.»

دختر وسطی گفت: «خواهر برادر چی؟»

گفتم: «ندارم.»

دختر بزرگتر خم شد و آهسته پرسید: «زن، زن و بیچه چی؟»

گفتم: «زن و بیچه ندارم.»

دختر وسطی گفت: «هنوز داماد نشدی؟»

دختر بزرگتر ادامه داد: «داری پیرمیشی‌ها.»

برگشتم و نگاهشان کردم. خیلی راحت چهار زانو نشسته بودند،

چادر از سرشان افتاده بود. دست‌ها را زیر چانه ستون کرده بودند و

دندانهای هر دو بیرون بود. طوری به من خیره بودند که خجالت‌م ریخت

و نوتخم چشم‌هاشان زل زدم. دختر بزرگتر گفت: «خیال هم نداری

بگیری؟»

پرسیدم: «چی؟»

دختر بزرگتر گفت: «زن، زن نمی‌خواهی بگیری؟»

دختر وسطی با خنده، سقلمه‌ای به پهلوئی خواهرش زد و گفت:

«این مرده شور برده رو نمی‌گیری؟»

دختر بزرگتر خندید و گفت: «خاک برسرت کنن!»

دختر وسطی غش وریسه رفت و گفت: «بدت میآد؟»  
و آنوقت روبه من کرد و گفت: «خیله خب، نگیرش!»  
و دختر بزرگتر بسامبی زد توسر خواهر وسطی و گفت: «دلیل

مرده!»

دختر وسطی گفت: «دلخور شدی. آره؟»  
هر دو افتادند بهخنده. من نمی دانستم چه کار بکنم. پاك بهتم زده بود. می خواستم بلند بشم و بیرون بروم. اما آن دو همچی رفته بودند تو نخ من که فکر کردم ممکن است بهشان بر بخورد. آنوقت دختر وسطی گفت: «تو چرا هیچ چی نمی پرسی؟»

گفتم: «چی پرسم؟»

دختر بزرگتر گفت: «یه چیزی بگو دیگه، آرد که تو دهنتم نیس.»  
این دست و آن دست کردم و آخرش پرسیدم: «اسم شما دونا چیه؟»  
دختر وسطی گفت: «اسم من حمیدهس، واسم این خاك برسرم

ربابه.»

خواهر بزرگتر گفت: «هیشکی م ما را نگرفته.»

خواهر وسطی گفت: «دیگه؟»

خواهر بزرگتر گفت: «بازم بگو، پرس!»

من نمی دانستم چی پرسم. با اینکه می دانستم اسم خواهر کوچکتتر

ملیحه است، پرسیدم: «اسم اون یکی چیه؟»

پیش از اینکه جواب بدهند در باز شد و خواهر كوچك تر آمدتو.

و آن دوساكت شدند و خودشان را جمع و جور کردند. ملیحه سفره را

وسط اتاق باز کرد و تکه های نان را دور سفره چید. و من دوباره

صورتش را دیدم که جوانتر از دو خواهر دیگر بود. وسط پیشانی دو چین کوچولو داشت که ابروهایش را بهم نزدیک کرده بود و لب‌هایش را چنان فشرده بود بهم، که انگار می‌ترسید دندانهایش دیده شود. سفره را که پهن کرد، چراغ‌گردسوز را آورد و گذاشت وسط سفره، و درست وقتی که می‌خواست از اتاق خارج شود، خواهر وسطی داد زد: «هی لگوری، یارو اسم تورو می‌خواد بدونه.»

و بعد هر دو زدند زیر خنده. ملیحه بی آنکه چیزی بگوید در را باز کرد و رفت بیرون. و ربابه و حمیده سریدند پای سفره و شروع کردند به بلعیدن نان. و آنوقت درباز شد، اول پیرمرد، بعد پیرزن پتو به سر، وارد شدند و نشستند. پیرمرد بفرما گفت، من هم کشیدم پای سفره. درباز شد، ملیحه با بشقاب نیمرو آمدتو.

بشقاب را گذاشت وسط سفره. و من و پیرمرد شروع به خوردن کردیم. و همه مدت ربابه و حمیده هر دو کِرمی کردند و لقمه از دست هم می‌گرفتند. غذا که تمام شد، پیرمرد با تکه‌ای نان لب‌هایش را پاک کرد و گفت: «خب سید، انشاء الله که سیر شدی.»

گفتم: «خونه تون آباد، حسابی م سیر شدم.»  
ملیحه سفره را برچید، و پیرمرد بادگلوئی زد و گفت: «حالا سید تعریف کن ببینم.»

من عقب‌تر نشستم و گفتم: «والله چیز قابلی ندارم که...»  
ربابه دوید وسط حرف من و گفت: «دروغ میگه، داره!»  
و پیرزن زیر پتو شروع کرد به خنده. و پیرمرد به ربابه گفت:  
«به دقه می‌شه خفه بشی من بدونم چی دارم میگم؟»

ربابه برزخ شد و با سقلمه زد به پهلوی حمیده، هر دو بلند شدند و با عجله از اتاق رفتند بیرون. پیرمرد دوتا سیگار روشن کرد و یکیش را داد به من و دومی را خودش برداشت و گردسوز را کشید جلوتر و آنوقت گفت: «حالا بگو ببینم، چرا این جسور بی سروسامان زندگی می کنی؟»

پکی به سیگار زدم و گفتم: «چه کار بکنم؟»  
گفت: «دستی بالا بزن و یه کاری بکن دیگه. مگه نمی خواهی خونه و زندگی داشته باشی؟»  
پیش از این که من چیزی بگویم پیرزنه نیم خیز شد و گفت:  
«شنیدی، منوصدا می کنن.»

پیرمرد پکر شد و تشر زد: «بشین سرجات پیرزن.»  
پیرزن گفت: «خیال کردی، باید خبرشون بکنم.»  
در را باز کرد و با عجله رفت بیرون. پیرمرد سرش رانکان داد و گفت: «پناه بر خدا، باز دوباره شروع شد.»  
و من ها جو واج مانده بودم و نمی دانستم چی شروع شده است. همه جا سکوت بود و من رفته بودم تونخ گردسوز که دوباره جرقه های ریزی از قبیلش جدا می شد و توی حباب شیشه ای می ترکید. پیرمرد گفت: «آره، داشتم اینومی گفتم، تو باید زن و بچه داشته باشی تا زندگی سروسامانی بگیره. مگه نه؟»

گفتم: «درسته، باید به بزرگتری پیدا کنم و باعناش صلاح مصلحت بکنم.»

از توی حباط صدای شیهه ای بلند شد و بعد قهقهه حمیده و ربابه

که من و پیرمرد برگشتیم و نگاه کردیم. چندسیاهی توی حیاط به خود می‌پیچیدند، انگار که چند نفر دنبال هم گذاشته بودند. و يك لحظه بعد در اتاق باز شد و پیرزن سرش را آورد تو و با صدای غریبی داد زد: «فوقولوقوا»

پیرمرد که عصبانی شده بود قوطی کبریت را برداشت و پرت کرد طرف پیرزن. پیرزن سرش را دزدید و در را بست. و من به پیرمرد گفتم: «چه خبر شده؟»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت و گفت: «هیس، تموم میشه.»  
سیگارم را پای گورد سوز خاموش کردم. و دوباره پیرمرد روبه من کرد و گفت: «گوش کن سید، توجای پسرمن هستی. درسته؟»  
گفتم: «البته، شما جای پدرمن هستی.»

خوشحال شد و گفت: «پس با این حساب من که بدی تورو نمی‌خوام. می‌خوام؟»

گفتم: «نه دیگه، واسه چی بدی منو بخوای؟»  
گفت: «پس درست شد. می‌بینی کسه من سه تا دختر رسیده و دم بخت تو خونه دارم. تو هر کدامشو بخوایی، من دستشو تودست تو میذارم که بری و خوشبخت بشی و به عمر منو دعا کنی.»  
گفتم: «آخه من...»

حرف مرا برید و گفت: «آخه نداره، توجوونسی و عزب هم هستی. زن هم واسه ت لارمه.»  
نمی‌دانستم چی جواب بدهم. همین‌طور توفکر بودم که پیرمرد گفت: «حالا چی میگی؟»

گفتم: «من که خونه و زندگی ندارم، اگه زن بگیرم کجا بپرشم؟»  
گفت: «جایی قرار نیس ببریش، همین جا، آهان! این خونه و  
اینم زندگی. تازه باهم، هم خرج وهم کاسه میشیم و کارمون راحت.»  
گفتم: «والله، اگه...»

پرید وسط حرف من: «والله بالله نداره، مبارکه، خیلی هم مبارک  
باشه. حالا کدومشونو پسند کردی؟ یه وقت خجالت نکشی ها!»  
گفتم: «خجالت که نمی کشم، مونده ام معطل که...»  
زد رو زانوی من و گفت: «به نظر من بزرگه خیلی واسه تو مناسبه.  
می دونی، اون خیلی خانومه، خوب می تونه ترو خشکت بکنه. صد اش  
کنم بیاد تو؟»

برگشتم و ربابه را دیدم که بادندانهای درشت و سفید، صورتش  
رابه شبیه پنجره چسبانده و چهار چشمی مرا می پایید. باعجله گفتم: «نه،  
اون نیاد.»

پیرمرد گفت: «پس حمیده بیاد آره؟ اون وسطی رو میگم ها؟»  
گفتم: «نه، اگه بذاری...»

پیرمرد خنده بلندی کرد و گفت: «ای بابا، چرا نمی تونی  
حرفتو بزنی، من از اولش فهمیدم که تو گلوت پیش ملیحه گیر کرده،  
درسته؟ دروغ که نمیگم؟»

و بعد خم شد و در را باز کرد و داد زد: «بچه ها، بیاین تو!»  
و دخترها باعجله آمدند تو. ربابه و حمیده جلو تر زیر یک چادر،  
و پشت سر آنها پیرزنه و بعد ملیحه. پیرمرد گفت: «خبر خوشی دارم. این  
جوون از ملیحه خواستگاری کرد و کارتموم شد.»

خواهر بزرگتر و وسطی برگشتند، دو بامبی زدند تو سر ملیحه.  
 ربابه گفت: «خاک بر سرت.»  
 و حمیده گفت: «کار خود تو کردی؟»  
 پیرمرد داد زد: «چه خبر تونه؟ چه مرگتونه نصف شبی؟»  
 ربابه گفت: «من می‌دونستم که این موش مرده چه آب زیر  
 کاهیه.»

پیرمرد گفت: «ول کنین بابا، اون بدبخت که کاری نکرده.  
 بالاخره قسمت این طوری بوده.»  
 ربابه و حمیده پای پنجره نشستند و پیرزنه دوباره برگشت توی  
 حیاط. پیرمرد گفت: «فردا جمعه‌س، ساعت هم خوبه، میریم خونه ملا  
 احمد و به سلامتی و مبارکی، شما دوتا محرم هم میشین.»  
 ربابه گفت: «بعدشم شیرینی می‌خوریم.»  
 و حمیده گفت: «وشما رامیدیم دست به دست هم و...»  
 و ربابه ادامه داد: «به ساعت بعدش میرین تو بغل هم.»  
 و حمیده با اطوار غریبی گفت: «اونوقت دیگه، آخ جون!»  
 پیرمرد گفت: «بچه‌ها خجالت بکشین، خوب نیس آخه.»  
 ربابه سگرمه‌هایش راتوهم کرد و داد زد: «تو دیگه در دهن تو بنذار،  
 مرده شور برده.»

پیرمرد کلافه شد و سرشو انداخت پایین و من سیگاری روشن  
 کردم و یک مرتبه بلند شدم. پیرمرد با عجله گفت: «کجا؟»  
 گفتم: «دیروقته، دیگه باید برم.»  
 دستپاچه بلند شد و گفت: «به ناموس زهرا اگه بنذارم بری!»

گفتم: «به ارواح بابام باید برم.»  
 جلو در را گرفت و گفت: «آخه کجا میری؟»  
 گفتم: «کار دارم، باید راه بیفتم.»  
 گفت: «این موقع شب چه کار داری مرد حسابی؟»  
 گفتم: «موقع خواب شمام رسیده، بهنره رفع زحمت کنم.»  
 گفت: «زحمت چیه؟ به جوری می گیریم و همین جا می خوابیم.»  
 گفتم: «آخه من ناراحتم، همیشه که همین جوری گرفت و خوابید.»

پیرمرد گفت: «بابا، تو راه رو بلد نیستی. میری وسط راه گم میشی. خاک اون دره هم که سنگینه. بلایی سرت میآد.»

گفتم: «نه، راهو بلدم، گم نمیشم. دره هم کاری بامن نداره.»  
 عصبانی شد و گفت: «واسه مابده پدر، تو او مدی خونۀ من، به مرد عزب و غریبه، مردم خیالات عجیب غریبی می کنن. می فهمی؟»  
 پاهام سست شد، نمی دونستم چه کار بکنم، حمیده گفت: «بگیر بشین دیگه، چقدرم اطواریه.»

و ربابه گفت: «آره بابا، بگیر بشین وردل این ذلیل مرده.»  
 و بسا سقلمه زد به پهلوی ملیحه. پیرمرد گفت: «بهنره جاها رو بندازین که بخوابیم. آره والله، خسته‌م که هستیم و فردام که جمه‌س و کار داریم.»

حمیده ربابه را هل داد و گفت: «نوبت تست ذلیل مرده.»  
 ربابه یکجوری شد و چادر از سر حمیده کنار رفت. حمیده خودش را کشید پشت سر ملیحه. و ربابه رفت سراغ رختخواب‌ها. صدای

«قوفو لوقوی» پیرزن از حیاط بلند شد. ربابه که لحاف‌ها را جا به جا می‌کرد از پیرمرد پرسید: «جای شاه داماد رو کجا پهن کنم؟»

پیرمرد گفت: «آخر اتاق، پای دیوار.»

و حمیده باخنده گفت: «جان جان!»

ربابه لحاف پاره پوره‌ای را آخر اتاق پهن کرد و از پیرمرد پرسید: «تو کجا کپه مرگتو میذاری؟»

پیرمرد گفت: «همین جا پای در.»

ربابه پتو سربازی کهنه‌ای را انداخت جلو پیرمرد. پیرمرد پتورا رو زمین پهن کرد و به‌من گفت: «پاشو بخواب پدر، خسته‌ای.»

و من رفتم و نشستم رو لحاف خودم. پیرمرد هم نشست دم در. بك لحظه همدیگر را نگاه کردیم.

و پیرمرد سرش را انداخت پایین و در باز شد و پیرزن با عجله آمد نو و گفت: «نموم شد، راحت شدم.»

پیرمرد دراز کشید و گفت: «خیله‌خب، بگیرین بتمرگین.»

ملیحه‌گردسوز را برداشت و گذاشت پای پنجره، و حمیده خشم شد و فوت کرد. اتاق تاریک شد و ربابه گفت: «کورشی انشاء الله..»

و حمیده جواب داد: «خودت کورشی.»

چند لحظه بعد سروصداها خوابید و چشم من به تاریکی عادت کرد و آسوقت پیرزن را دیدم که باقد خمیده پای پنجره ایستاده، دست‌هایش را بالا گرفته و با سرش اشاره می‌کند. دخترها دراز کشیده بودند و بر لحاف هرو کیر می‌کردند. هرو کیرها که تموم شد، پیرزن

شروع کرد به خاراندن خودش. من توجام غلت زدم و چشم‌هامو بستم. صدای خروپف پیرمرد بلندشده بود. دیگران ساکت بودند. و من اصلاً خواب نداشتم و حیالات عجیب و غریبی ورم داشته بود، نه که بترسم، همین جوری می‌خواستم حدس برنم که کسی کجا خوابیده. و توهمین فکرها بودم که يك دفعه دستی آمد و بازوی مرا گرفت و آهسته گفت: «پدر سگ چرامنو نگرفتی؟»

و پیش از این که به خودم پیام دست دیگری آمد رو زانوم و صدای حمیده بلند شد: «اگه من اینو دوست نداشتمی منومی گرفتی.»  
حسابی ترسیده بودم که گفتم: «هیس، پدرتون بیدار میشه‌ها.»  
ربابه گفت: «گه می‌خوره بیدار بشه.»  
حمیده ادامه داد: «اون دیگه خیالش آسوده شد، بیدار نمیشه.»  
با التماس گفتم: «شما رو به خدا، آبروی منو نبرین، بذاری من بخوابم.»

ربابه گفت: «تایه و شوگون محکم ازم نگیری، نمیذارم بخوابی.»  
حمیده گفت: «و من به شوگون می‌خوام و به ماچ.»  
گفتم: «نمیشه، بخدا نمیشه.»  
ربابه گفت: «میشه، خیلی خوب میشه.»  
حمیده گفت: «اگه نکنی، پامیشم می‌آم بغلت.»  
قلبم داشت از سینه در می‌آمد. نمی‌دانستم چه کار بکنم حمیده گفت: «شروع می‌کنی یا پیام.»  
چاره‌ای نداشتم، آهسته گفتم: «خیله خوب.»  
دستم را دراز کردم و بازوی ربابه را گرفتم و يك شوگون کوچولو

گرفتم. ربابه گفت: «این طوری نه، این طوری نه، محکم، محکم تر،  
به جوری که دردم بیاد، خوشم بیاد!»

و شگون محکم تری گرفتم که ربابه گفت: «حالا نوبت منه.»  
دست مرا گرفت و گذاشت روسینه خودش. من سینه شو محکم  
گرفتم تو مشت و فشارش دادم و حمیده نالید: «آخ جون!»  
سینه شو رها کردم و خودم سو عقب کشیدم. حمیده گفت: «ماچ  
چطور شد؟»

گفتم: «ماچ بی ماچ.»

عصبانی شد و گفت: «غلط کردی پدر سگت، مَبّای جلو یا داد

بزنم؟»

و خودش را کشید طرف من و گاز محکمی از شانم گرفت. جلو  
خودم را گرفتم که داد نزنم. ربابه گفت: «من چی؟»  
گفتم: «تو دیگه طلبت!»

که يك مرتبه حق هق ملیحه از پای پنجره بلند شد. ربابه آهسته  
تشرزد: «خفه شو سلیطه! پامیشم هرچی نابد تر تو جر میدم ها!»

گریه ملیحه برید. ربابه و حمیده چسبیدند بهم و آهسته به خنده  
افتادند، خنده هاشان ریز و يك نواخت بود و بند نمی آمد. به خیالم تا  
دمدمه های صبح، هم چنان درگوشی حرف زدند و هر و کبر کردند.

صبح زود، يك استكان چایی خورده نخورده، پیرمرد همه را راه انداخت و از خانه آمدیم بیرون. هر سه خواهر جلوتر، من و پیرمرد وسط و پیرزن لك و لوك كنان پشت سرما. و كوچه برخلاف شب پیش که خیلی دراز به نظر آمده بود، خیلی زود به آخر رسید. دم سقاخانه که رسیدیم پیرزن علم به دست را دیدم که خواب رفته بود و باد ملایم اول سحر، تکه پاره های علم و چادر سیاهش را توهوا می چرخاند. از سوسوی شمع ها دیگر خبری نبود. دره انباشته از کثافت زیر پای ما بود. ولی ما وارد دره نشدیم و پیچیدیم طرف راست. از پیرمرد پرسیدم:

«کجا داریم میریم؟»

چشمکی زد و گفت: «حوصله کن، به دقه حوصله کن!»

چند قدم دورتر از سقاخونه به دکه در بسته ای رسیدیم، پیرمرد با مشت به در زد.

صدای لرزانی پرسید: «لعنت بر شیطان، باز چه مرگتونه؟»

پیرمرد گفت: «درو واکن، مشتری اومده.»  
 پیرمرد ریزه‌میزه‌ای که يك چشمش را بسته بود، در را باز کرد.  
 دکه عطاری کوچولویی پیدا شد. رختخواب صاحب عطاری پشت‌در  
 بهن بود. روی چند قفسه شکسته بسته، چند ظرف حلبی خاك آلود چیده  
 بودند.

عطار دهن‌دره کرد و پرسید: «چی چی می‌خواهین؟»  
 پیرمرد گفت: «به کله قند و به مقدار آب نبات و شیرینی جات، آخه  
 امر خیر درپشه.»

دوباره چشمکی به من زد و هلم داد جلو. حساب عطاره را دادم  
 و با بند و بساط دوباره راه افتادیم.

دختر و پیرزنه از ما جلو افتاده بودند. من و پیرمرد تندتر کردیم  
 و به آن‌ها رسیدیم. آفتاب تازه زده بود و عده‌ای بیرون آمده بودند و  
 داشتند حاشیه‌دره‌رامی گشتند. پیرمرد گفت: «آفتاب دراومده، همه‌جون  
 گرفته‌ن.»

من چیزی نگفتم. چند قدم که رفتیم پیرمرد دوباره گفت: «روز  
 جمعه واسه همه‌شگون داره و واسه تو بیشتر از همه. خبر داری؟»

من چیزی نگفتم. و چند قدم دیگر رفتیم. پیرمرد گفت: «اخماتو  
 واکن، تو باید خیلی خوشحال باشی؟»

گفتم: «واسه چی خوشحال باشم؟»

سیگاری روشن کرد و گفت: «روز عقد و عروسیته. من اگه جای

تو بودم سرازپا نمی‌شناختم.»

گفتم: «حالا همیشه این عقد و عروسی بمونه به‌یروز دیگه؟»

پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: «اومدی نسازی‌ها! بالاخره تو مردی و قول و قرار گذاشتی، حالا می‌خواهی بزنی زیرش؟»  
 ربابه با صدای بلند خندید و مرد سلاخی که باتوبره و چکمه‌های خونین از روبرو می‌آمد، ایستاد و سرتاپای دخترها را تماشا کرد. و حمیده زیر لب گفت: «پدر سگک با چشاش داره آدمو درسته قورت میده.»

ربابه گفت: «بازم به خودت گرفتی؟»  
 پیرمرد عصبانی تشر زد: «خفه شین آخه، جلو زیونتونو بگیرین.»

جلو خانه‌ای ایستادیم و پیرمرد در رازد. پسر بچه نیمه لختی در را باز کرد. پیرمرد پرسید: «ملاخونه‌م؟»  
 پسر بچه سرتاپای ما را و رانداز کرد و گفت: «رفته قبرستون.»  
 پیرمرد پرسید: «کی برمی‌گرده؟»  
 پسره گفت: «خبر ندارم.»  
 و در را بست. پیرمرد لحظه‌ای رفت تو فکر و گفت: «بریم قبرستون!»

گفتم: «خیله خب، حالا که قراره بریم، زودتر بریم.»  
 و تندتر کردیم. پیرمرد باخنده گفت: «راه دوری نیس، عجله نکن.»

نفس زنان خودش را رساند به من و بازویم را چسبید. گفتم: «نترس، در نمی‌رم.»  
 کله قند را از زیر بغل من در آورد و گفت: «تورو خدا هیچوقت در

نرو، هیچوقت!»

آفتاب همه جا پهن بود. عده زبادی زن و مرد با توپره و سبد و بیلچه، لبه دره صف کشیده منتظر بودند. ما که رد می شدیم برمی گشتند و نگاهمان می کردند. چند نفری سلام کردند و ما آن چنان تند می رفتیم که پیرمرد فرصت جواب گفتن پیدا نمی کرد.

دم در قبرستان، سید کوری که عمامه بزرگی بر سر داشت با شنیدن صدای پای ما شروع به ناله کرد. پیرمرد پرسید: «ملا احمد این جاس؟» سید گفت: «تو غسالخونه س.»

وارد شدیم. قبرستان درندشتی بود بادیوارهای ریخته و قبرهای کهنه و درب داغون، و روی قبرها، تکه های کاشی شکسته که زیر آفتاب به هزار رنگ می زد. و بالاتر، پای غسالخانه، عده ای جمع شده بودند. پیرمرد جلو و ما عقب، از وسط قبرها راه افتادیم. با هر قدمی که بر می داشتیم، گرد و خاک فراوانی بلند می شد و من منتظر بودم که هر آن حفره ای باز شود و من توی قبری فرو بروم. همه ساکت بودیم، غیر از پیرزن که مرتب زیر لب امامها و آقاها را صدا می زد و کمک می خواست. نرسیده به غسالخانه، پیرمرد برگشت و به زن ها گفت: «همین جا ایستین و جلو نیاین!»

زن ها ایستادند و پیرزن روی قبری نشست. پیرمرد کله فند و پاکت آب نبات را داد دست ربابه و به من گفت: «بیا بریم، نماز میت واسه مردا واجب.»

جلوتر رفتیم، صدای «لااله الاالله» بلند شد و آنهایی که منتظر بودند جمع و جور شدند و چهار نفر تابوتی را آب چکان از پله های تاریک غسالخانه

بيرون آوردند و روی زمین، جلو جماعت گذاشتند. مردها باعجله صف بستند. من و پیرمرد رفتیم و کنار آنها ایستادیم. آخوند پیر و لاغری که عينك تیره‌ای به چشم داشت و آستین‌هایش را بالا زده بود و يك وری خودش را روی عصای كت و كلفتی می انداخت و عوض راه رفتن، روی يك پامی جهید، از غسالخانه بیرون آمد و جلو جماعت و پشت تابوت ایستاد. باصدای كلفت و تودماغی الله اكبر گفت. ما هم الله اكبر گفتیم. نماز شروع شد. همه ساکت بودند غیر از ملا که دعای غریبی می خواند و زیر لب کلمه‌ها را می کشید. پسر جوانی که بغل دست من ایستاده بود، دستمال به دست باصدای بلند گریه می کرد. عده‌ای به طرف تابوت هجوم بردند. پسری که گریه می کرد برگشت و به من گفت:

«وقتی می شستنش بدنش گرم بود و دهنش باز بسته می شد. چه کار کنم؟ چه کار کنم؟»

پیرمرد دست مرا گرفت و کشید، هر دو رفتیم پیش ملا. پیرمرد سلام عليك کرد و گفت: «او مدیم بیریمت ملا، امر خیری در پیشه.»

ملا گفت: «الان که همیشه، جنازه رودستمه.»

پیرمرد گفت: «پس کی می تونی؟»

ملا گفت: «انشاء الله فردا.»

پیرمرد گفت: «فردا همیشه، امروز ساعت خیلی خوبه.»

تو فکر رفت و بعد به من گفت: «چه کار کنیم؟ بریم سراغ به آخوند ديگه؟»

ملا دست پاچه شد و گفت: «به دقه صبر کنین، فوری دست به سرش می کنم و می‌آم.»

برگشت و همانطور که می‌جهید پشت سر جماعت که تابوت به دوش جلو می‌رفتند، راه افتاد. پیر مرد با اشاره دست دخترها را صدا کرد. پیرزن و دخترها که دور هم چمباتمه زده بودند، بلند شدند و پیش آمدند. پیرزن نالید: «دیدین چی به سرش آوردن؟ دیدین چه جوری بردنش؟» همگی پای پنجره غسلخانه نشستیم. پیر مرد گفت: «روز خوبی، به صواب هم رسیدیم.»

ربابه از توی پاکت چند حبه آب نبات در آورد و شروع کرد به خوردن. حمیده گفت: «حالا نشستیم این جا چه کار کنیم؟» پیر مرد گفت: «الانه برمی‌گرده.»

پیرزن گفت: «انشالله بره و هیچوقت برنگرده، مرده شور برده.» صدای سرفه‌ای از توی غسلخانه بلند شد و ربابه خم شد و پله‌های تارک را نگاه کرد و گفت: «هیشکی نیس!»

ملیحه خودش را عقب کشید و گفت: «من می‌ترسم.» حمیده گفت: «خاک تو سرخورت کنن. از چی می‌ترسی شلخته خانوم؟»

پیر مرد گفت: «بناه بر خدا، تو قبرستون هم همیشه از دست شماها راحت بود.»

دیگه هیشکی هیچ‌چی نگفت. منتظر نشسته بودیم که از ته قبرستان اسب لاغر و نحیفی پیدا شد که دور و برش را نگاه کرد و به طرف آن‌هایی که دور هم جمع بودند راه افتاد. و یک دفعه سرش را بالا برد و بی حرکت ایستاد. انگار پشیمان شده بود که راهش را عوض کرد و از وسط قبرها سلانه سلانه گذشت، هر چند قدم می‌ایستاد و قبری را بومی کشید. دم در

که رسید برگشت و نگاهی به ما و غسلخانه کرد و با بی حوصلگی بیرون رفت. پیرزن آهی کشید و گفت: «یا جدا!»

و ربابه گفت: «داره می‌آد.»

برگشتیم. ملا را دیدیم که از دیگران جدا شده، با عجله در حالی که از روی قبرها می‌جهید، به چند قدمی ما رسیده است.

پیرمرد نیم‌خیز شد و گفت: «خدا قوت!»

ملا که بادهان باز نفس نفس می‌زد گفت: «کاری نداشت، امام پیغمبرو یادش آوردم و راهیش کردم.»

نزدیک ما که رسید چوب زیر بغلش را رها کرد و با کمک پیرمرد روی ما نشست، نفسش تنگ بود و عین سگ خسته‌ای له‌له می‌زد. عینکش را که در آورد چشمانش را دیدم که مثل گوزانها کوچک و بسته بود. دماغش را با گوشه آستین پاک کرد و از پیرمرد پرسید: «خونه تون کجاس؟»

پیرمرد گفت: «کوچه سقاخونه.»

ملا گفت: «عروس و داماد کجان؟»

پیرمرد گفت: «همین جا خدمت تون.»

ملا گفت: «ای بابا چرا زودتر نگفتی؟ کار ما رو که راحت

کرده این.»

پیرمرد گفت: «چطور مگه؟»

ملا گفت: «همین الانه کارشونو می‌مازم و راهیشون می‌کنم.»

ربابه گفت: «تو قبرستون؟»

ملا گفت: «اگه بدوین چه شگونوی داره، تا آخر عمر واسه همدیگر

شیرین می مونی.»

حمیده باخنده گفت: «آخ جون!»

پیرمرد چشم غره‌ای رفت و به ملا گفت: «اگه این طوره که دست به کار شو ملا، خدا عمر و عزت بده.»

کله قند را از جلو ربابه برداشت و یک ده تومنی از من گرفت و گذاشت جلو ملا و گفت: «اینم نذوراتش.»

ملا احمد عینکش را به چشم زد و دستی به ریش کشید و با صدای تودماغی الله اکبر گفت و شروع کرد به خواندن دعای غریبی که بالاسر جنازه، موقع نماز خوانده بود. پیرزن شروع کرد به حق و حقو گریه. پیرمرد عصبانی شد و تشر زد: «واسه چی زر می زنی خر خدا! تو عزا گریه، تو عروسی م گریه؟ اینهم شد کار؟»

پیرزن گریه هایش را خورد و گفت: «غلط کردم، دیگه این کارو نمی کنم.»

ملا احمد دعا را تمام کرد و گفت: «مبارک باشه انشاءالله، مبارک

باشه.»

پیرمرد گفت: «تموم شد؟»

ملا احمد گفت: «تموم تموم!»

پیرمرد پرسید: «حالا این دوتا محرم هم هستن؟»

ملا احمد گفت: «محرم محرم.»

ربابه گفت: «خوش به حالشون.»

و حمیده یک وری شد و گفت: «کوفتشان بشه انشاءالله!»

پیرمرد خم شد و مثنی آب نبات برداشت و ریخت کف دست ملا

وگفت: «خدا عزتت بده. بچه‌هاتو نیگر داره.»  
 وملا احمد در حالی که آب نبات می خورد جواب داد: «در امان  
 خدا، برین خوش باشین، خبلی م خوش باشین.»  
 وپیش از این که ماراه بیقتیم خودش بلند شد، پول وکله قند را  
 برداشت و به طرف غسلخانه راه افتاد و در حالی که از پله‌ها پایین می رفت  
 با صدایی که انگار مال خودش نبود داد زد: «دارم میام‌ها، دیگک جوش  
 اومده؟ آب گرم شده؟»

شب پیرزنه زده بود به سرش و رفته و نشسته بود توحیاط و رو یکی از سکوها، بی خودی زار می زد، نه که زار بزند، عین اسب پیری شبیه می کشید و معلوم هم نبود که واسه چی این کار را می کند. ماهمه تواناق بودیم. حمیده نشسته بود پای پنجره و یک دایره زنگی به دست گرفته بود و پشت سرهم آروغ می زد. ربابه خودش راتوی چادر سیاهی پیچیده بود و افتاده بود ته اتاق. گاه به گاه حمیده را صدای زد و به خنده می افتاد. ملیحه هم معلوم نبود چه کار می کند. برای خودش می گشت و گاهی توی اتاق بود و گاهی نبود. من و پیرمرد نشسته بودیم رو بروی هم و سیگار می کشیدیم و پیرمرد مثل کسی که بخواد لُج آدم را در بیاورد، پشت سرهم می گفت: «خوب شد، خوب شد، خوب شد که این طوری شد!»

و می خندید، نه که بخندد، فقط دندانهایش را نشانم می داد. يك مرتبه همه ساکت شدند. انگار بادی آمد و صداها را خاموش کرد. همدیگر

را نگاه کردیم . در باز شد و پیرزنه باهول و وولا آمدتو . باچشمان ترسیده منو نگاه کرد . ربابه افتاد به خنده و حمیده دایره را به صدا در آورد . و من به خودم نیامده بودم که ربابه و حمیده زدند زیر آواز . و پیرمرد بلند شد و از پشت پرده ، سینی نقل و نبات را آورد بیرون و شروع کرد بخوردن . ربابه و حمیده همینطور می خواندند که صدای در حیاط بلند شد . پیرمرد با وحشت گفت : « کیه؟ کی اومده؟ »

حمیده دایره را کنار گذاشت ، همگی گوش خواباندیم . دوباره در زدند . ربابه رفت پنجره را باز کرد و داد زد : « کیه؟ »  
 زنی باخنده پرسید : « چه خبر تونه ربابه خانوم؟ »  
 ربابه داد زد : « عروسیه جونم ، عروسیه! »  
 پیرمرد که دامن ربابه را گرفته بود و تکان می داد پشت سر هم می پرسید : « کیه؟ کیه؟ »

ربابه برگشت و گفت : « سید خانومه . »  
 دوباره در زدند و صدای همان زن بلند شد که گفت : « مارو راه نمیدین؟ »

پیرمرد با التماس گفت : « ولشون کنین ، ولشون کنین! »  
 ربابه داد زد : « چرا راه نمیدیم ، قدمتون رو چشم! »  
 از پنجره پرید توی حیاط . و همه ما جمع شدیم پای پنجره . در که باز شد ، عده زیادی زن و مرد با عجله ریختند توی حیاط . هر کس رو کردند و بعد پاورچین پاورچین آمدند پای پنجره . حمیده گردسوز را برداشت و گذاشت پشت شیشه ها . و مهمان ها همه جمع شدند و به داخل اتاق سرک کشیدند . عاقله زنی که پیشاپیش همه آمده بود سرش را از پنجره نیمه باز

آوردتو و پرسید: «راست راستکی عروسیه؟»  
 پیرمرد گفت: «دروغمان کجا بود؟»  
 همان زن گفت: «یه وقت شوخی نکنین؟»  
 پیرمرد گفت: «چه حرف می زنی سیدخانوم، اینهم داماد، حتی و  
 حاضر!»

همه برگشتند و زل زدند به من و چند صدا زیر لبی گفت: «ماشالله،  
 ماشالله!»

سیدخانوم، چادرش را پشت گردن گره زد و خود را از قاب پنجره  
 کشید تو. نگاهی به من و نگاهی به حمیده کرد و گفت: «به به، مبارک باشه،  
 مبارک باشه!»

ویک مشت آب نبات از جلو پیرمرد برداشت و از پنجره باز پاشید  
 تو حیاط و داد زد: «مبارک، مبارک، خوش خوشیکه، بخورین و بترکین!»  
 آنهایی که تو حیاط بودند، باخنده هوا را چنگ زدند و بهم دیگر  
 گره خوردند و هلله کردند. سیدخانوم چرخ می نواذاد زد و جلوروی  
 حمیده نشست و گفت: «عروس خانم، چرا دستی تو صورتت نبردی؟»  
 حمیده گفت: «من اگه عروس بودم این کارو می کردم.»  
 سید خانوم پرسید: «پس عروس کیه؟»  
 حمیده گفت: «ورپریده ملیحه.»

سیدخانوم دوروبرش را نگاه کرد و داد زد: «ملیحه، ملیحه جون،  
 عروس خانوم!»

دوباره دور خود چرخید و گفت: «ابن چه وضعشه، عروس که  
 پیدا نیس، دامادم که عزا گرفته، نه می زنین، نه می رقصین و نه می خونین!»

ورفت پای پنجره و داد زد: «جبار، هی جبار!»  
 صدایی از ته حیاط گفت: «چیہ سید نه؟»  
 سید خانوم داد زد: «ذلیل مرده، یه بلبلی بزَن بینم!»  
 صدای سوت بلبلی بلند شد و سیدخانوم گفت: «هابارك الله، از  
 اون خوشگلاش بزَن.»

سوت بلبلی به چهجه ریز و خوشگلی تبدیل شد و سیدخانوم در  
 حالی که بشکن می زد، پشت سر هم می گفت: «هابارك الله، ماشا الله!»  
 آنهایی که توحیاط نشسته بودند شروع کردند به کف زدن و  
 هلهله کردن. حمیده هم دایره رابه صدا در آورد. و سید خانوم که بشکن  
 می زد و شونه هاشو تکون می داد، آمد جلومَن و گفت: «چه مرگته شاه  
 داماد؟ تکونی بخور.»

بعد رفت سراغ حمیده و دایره را از دست او بیرون کشید و غر  
 زد: «تو هم با این دایره زدنت.»

و دایره را پرت کرد توحیاط. دودست گنده از لای کلهها بالا آمد  
 و دایره را در هوا قاپید. و همانجا، در وسط هوا شروع کرد بزدن. صدای  
 دایره عوض شد، بالا گرفت و چنان بود که انگار داشتند دهل می کوبیدند.  
 سید خانوم دوباره داد زد: «ملیحه، ملیحه جون!»

کله مردی از وسط پنجره دراز شد توی اتاق و گفت: «سید  
 خانم، برم اونو بیارم؟»

سید خانوم گفت: «پس چی، بدو بدو زود برگرد!»  
 در اتاق باز شد و ملیحه آمد تو، چادر روسرش بود، حاج وواج

و گیج و منگ سید خانوم و بعد مرا نگاه کرد. سید خانم گفت: «کجا بودی عروس خانوم؟ بیا، بیای پای چراغ بشین بینم.»  
و دست او را گرفت و نشانند وسط اتاق و گفت: «چرا خود تو درست نکریدی؟ دستی به صورتت نبردی؟»

و دوید پای پنجره و داد زد: «فاطمی! فاطمی!»  
زن لاغری جلو پنجره پیدا شد، سید خانم کله او را گرفت و کشید تو و چیزی درگوشش گفت. وزن باعجله از وسط دیگران گذشت و رفت بیرون. سید خانوم روبه جماعت کرد و گفت: «واسه چی نشستین و بتر و برهمدینگرو نگاه می کنین؟ پاشین و برین، هر کی خوراکی تو خونه داره و رداره بیاره.»

صدای سوت جبار برید و دایره خاموش شد. پیرمرد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «سید خانوم، این درس نیس ها، عروسی مال ما و خورد و خوراکش از شما.»

سید خانوم گفت: «عروس که غریبه نیس، دختر همسایه یعنی دختر من، عروسی همسایه یعنی عروسی من.»

بک مرتبه صدای شیپوری از حیاط بلند شد و سید خانوم غش غش به خنده افتاد، از خوشحالی دست هایش را باز کرده بود و دور اتاق می گشت، انگار دنبال یکی بود که بغلش بکنه. حیاط دیگر پر شده بود، شیپور و دایره بساهم می کوبیدند. چند نفر دم گرفته بودند و مرتب داد می زدند: «کف کف کف کف!»

و همه کف می زدند و هلله می کردند. سید خانوم که دیگر آرام و قرار نداشت، دست هایش را به دو طرف پنجره تکیه داد و گفت: «الهی

هر کی رقصش بیاد و نرقصه، هم درد نیا و هم در آخرت قرتو کمرش خشک بشه.»

بعد برگشت به من و پیرمرد گفت: «شما دوتا پاشین برین بیرون، ما این جا کار داریم.»

پیرمرد گفت: «بیرون که جانیس.»

سید خانوم گفت: «پاشو بینم، پاشو یا الله.»

پیرمرد يك مشت آب نبات برداشت و با خنده بلند شد و گفت: «امان از دست سید خانوم!»

من هم بلند شدم و آمدم بیرون. مهمان‌ها باما سلام علیک کردند و پیرمرد فوری برای خودش جایدا کرد، و من مانده بودم سرپا، که شیپوری اشاره کرد و رفتم نشستم بغل دستش. چند نفر به من «یا علی» گفتند. من هم جوابشان دادم. سید خانوم چادر نمازی را پشت پنجره می گرفت. و حیاط تاریک تر می شد. شیپوری خم شد و به من گفت: «سیگار خدمتت هس؟»

سیگاری در آوردم و دادم که روشن کرد و صدای سید خانوم از اتاق بلند شد: «شیپور چرا صدش در نمی آد؟»

شیپوری سرفه ای کرد و گفت: «دارم سیگار می کشم.»

دوباره خم شد و به من گفت: «آدم که نمی تونه، هم شیپور بزنه، هم سیگار بکشه. می تونه؟»

گفتم: «نمی دونم و الله.»

پکی به سیگار زد و گفت: «شاید بعضی هابتونن، من که نمی تونم.» مرد چارشانه ای که وسط جماعت نشسته بود و دست هایش را بالا

برده بود و بالاسر همه دایره می زد گفت: «به پک هم به استاد برسون.»  
 سیگار دیگری روشن کردم. زنی که بغل دست من نشسته بود  
 سیگار را گرفت و خم شد و گذاشت لای لب های دایره زن. و صدای سید  
 خانوم از توی اتاق بلند شد: «فاطی ذلیل مرده؟»  
 یکی از دم در حیاط گفت: «هنوز نیومده.»  
 و سید خانوم نفرین کرد: «الهی که بمیره.»  
 دایره زن، دست هاشو پایین آورد و دایره را گذاشت روی دوزانوش  
 و گفت: «شیپوری، هر وقت حاضر شدی خبرم کن.»  
 شیپوری با آرنج زد به بغلم و گفت: «می بینی؟ تاشیپور نباشه،  
 از دایره کاری ساخته نیست ها.»

گفتم: «خب معلومه، شیپور که خیلی بهتر از دایره س.»  
 خم شد و پرسید: «راستی من چه جوری می زنم؟»  
 گفتم: «خیلی خوب می زنی.»  
 خندید و گفت: «تو سر باز خونه یاد گرفتم. دو سال تمام صبحگاه  
 و شامگاه می زدم. و این شیپورم همین جور مفتی گیرم او مده. از نو دره  
 پیدا کردم. خیلی مواظبش هستم، ده دوازده توستی می ارزه.»  
 دوباره صدای سید خانوم بلند شد: «فاطی ذلیل مرده!»  
 و صدای فاطی از کوچه شنیده شد که داد زد: «او مدم.»  
 و نفس زنان وارد حیاط شد و از وسط مهمان ها گذشت و پیش از  
 این که پای پنجره برسد، چادر نماز کنار رفت و سید خانوم دراز شد و  
 بقیچه ای را از دست فاطی گرفت و بامب محکمی زد تو ملاجش. و دایره -  
 زن چنان آخ بلندی گفت که همه به خنده افتادند. آن وقت صدای یا الله

يا الله بلند شد و دونفر با سینی بزرگی آمدند توی حیاط. شیپوری پرسید:  
«چی آوردن؟»

چند نفر باهم گفتند: «هندونه، هندونه.»

شیپوری با خوشحالی شروع کرده شیپور زدن. صدای دایره هم بلند شد. سینی به دست ها وسط مردم می گشتند، دست ها بالا رفته بود و قاج های هندوانه را در هوا چنگ می زدند، و پیر مرد پشت سر هم داد می زد:  
«هی جبار! بیا که به مام برسه ها.»

آنوقت دو مرد چهارشانه جلو در حیاط پیدا شدند و به داخل حیاط سرک کشیدند. ویکی از آنها داد زد: «داماد، آقا داماد کجاس؟»  
دایره زن برگشت و با صدای بلند گفت: «به به، به به، عباس آقا،  
بفرما تو، مجلس خودمونیه.»

عباس آقا گفت: «قربون شما، می خواستم دامادو ببینم.»

دلم پایین ریخت و از شیپوری پرسیدم: «چه کارم دارن.»

شیپوری گفت: «نترس، آدم حسابین.»

بلند شدم و از وسط مردم که رد می شدم جبار گفت: «هندونه

نمی خوای؟»

گفتم: «نه، قربونت.»

دم در که رسیدم عباس آقا گفت: «داماد شمایی؟»

گفتم: «بله.»

هر دوزل زدند به من، و من همین جوری منتظر بودم که مشت بیاد

رو کله ام. و یارویک مرتبه دستش را کرد تو دست من و گفت: «سام علیک!»

ورفیش هم همین کار را کرد. گفتم: «بفرمایین تو.»  
عباس آقا گفت: «قربان شما، من و آقا حیدر مال همین محلیم،  
اومدیم تبریک بگیم.»

دوباره تعارف کردم: «حالا به دقه بفرمایین.»  
عباس آقا گفت: «نه داداش، بین زن و بچه مردم که نمیشه.»  
و آنوقت دست مرا گرفت و چند قدمی جلوتر برد. دوستش هم  
آمد. هنوز خیال می کردم که خیالاتی واسه من پخته اند. حیدر نزدیک  
آمد و آهسته گفت: «بینم آقا داماد، می خوای لی تر کنی؟»  
گفتم: «چی؟»

عباس آقا گفت: «به گیلان عرق باما می خوری یا نه؟»  
گفتم: «والله...»

و عباس آقا حرف منو قطع کرد و گفت: «میل خودته، اگه تا  
حال خوردی که بیا بریم.»

چیزی نگفتم و هر سه باهم راه افتادیم، از کوچه گذشتیم و رسیدیم  
کنار سقاخانه. پیرزن چنگوله شده، پای سقاخانه خواب رفته بود. و ما  
رفتیم و لب دره نشستیم. عباس آقا گفت: «ای روزگار سگک مسب.»  
ماه بالای تپه پیدا شده بود و از دره بوی آشغال و کثافت بلند  
بود. حیدر یک نیم بطری از جیب در آورد و گفت: «می بخشی ها، ما  
سورساتمون زیاد روبراه نیس.»

و من تعارف کردم: «احتیاج دارین، این حرفارو نداریم.»  
عباس آقا یک استکان انگشتری در آورد و حیدر استکان را پر کرد

ودوتایی به من تعارف کردند. من گفتم: «اختیار دارین، اول خودتون.»  
عباس آفا گفت: «بزن رفیق، ما خیلی از تو جلویم. تازه تو مهمونی  
وعزیز مادوتایی.»

سلامتی دادم و آنها نوش جان گفتند و من انداختم بالا. واستکان  
رارد کردم به حیدر. آنها هم خوردند و همین طور استکان پر را دست  
همدیگر می‌دادیم تا پنج سیری تمام شد. و من انگار تمام خستگی از تنم  
در رفت و همه جاراروشن‌تر می‌دیدم. حیدر گفت: «آقا داماد، ماها باهر  
چی مرده دو سنیم و دل و روده نامردارومی کشیم بیرون. حالا، هم من و هم  
آقا عباس خیلی خوشحالیم که تو هم پسر خوبی هستی. انشاءالله عروسیت  
هم مبارک باشه، خلاصه مختصر عرض مون اینه که اگه به وقتی گرفتاری  
واسهت پیش او مد و نامردی بهت نارو زد مارو بی‌خبر نذار.»

گفتم: «به ابو الفضل که من چا کرتونم.»

حیدر نیم‌بطری دیگری کشید بیرون، دوباره پر کردیم و خوردیم.  
دیگر مزه تلخ عرق را نمی‌فهمیدم. همچی شنگول شده بودم که حد  
نداشت، خیال می‌کردم که تمام دره پر درخت و سبزه است. حیدر گفت:  
«عباس آقا منتظریم‌ها.»

و عباس شروع کرد به آواز، صدای ماهی داشت و خیلی باحال و  
از ته دل می‌خواند. حیدر گفت: «خیلی صفاداره آدم با مرده عرق بخوره  
و صدای عباس آقارو بشنوه.»

عباس آقا آوازش را برید و گفت: «قربانت برم.»

بعد بلند شدیم. حیدر روبه من کرد و گفت: «تو حالا می‌خواهی

چه کار کنی؟»

گفتم: «کاری نداری بکنم.»  
 عباس آقا گفت: «نمیری پیش عروس؟»  
 گفتم: «عجله ندارم.»  
 حیدر گفت: «پس بریم گشتی بزنیم.»  
 راه افتادیم، حیدر بطری‌های خالی را گذاشت کنار پیرزن و باخنده برگشت. عباس آقا گفت: «عادتشه، حیدر آقا هر وقت عرق بخوره، بطریشو می‌ده به سفاخونه.»  
 راه که افتادیم من از عباس آقا پرسیدم: «کجا داریم میریم؟»  
 عباس آقا گفت: «قبرستون.»  
 من گفتم: «قبرستون چه خبره؟»  
 حیدر گفت: «تو قبرستون هیچوقت خبری نیست، میریم گردش.»  
 همین‌طور ساکت رفتیم و رفتیم تا رسیدیم دم‌در قبرستان. همه‌جا ساکت و خلوت بود، و ماه تکان خورده بود و از بالای تپه به طرف قبرستان می‌آمد. عباس آقا گفت: «السلام علیک ای اسیران خاک.»  
 و حیدر آقا با صدای بلند داد زد: «قل هو الله طلبتون.»  
 يك چیزی از بالای دیوار پرید و روی یکی از قبرها نشست و عباس آقا دوباره آوازش را شروع کرد. هر سه تلوتلوخوران از وسط قبرها راه افتادیم. حیدر بازوی مرا گرفت و آهسته تو گوشم گفت: «ما هر شب می‌ایم این جا رو می‌گردیم، عباس آقا آواز می‌خونه دلمون خالی میشه، عباس آقا دوست داره تو قبرستون آواز بخونه و به دنیا فحش‌خوار مادر بده. اما بعضی‌ها می‌ترسن و خیال می‌کنن هاشم خان از قبرش دراومده و داره می‌خونه.»

پرسیدم: «هاشم خان کی بود؟»

حیدر گفت: «مردترین مرد دنیا بود. رفیق عباس آقا بود، رفیق همه مردا بود، رفیق من هم بود، به سال پیش دخلشو در آوردن و به گوشه چالش کردن.»

صدای پارس چند سگی که همدیگر را دنبال می کردند بلند شد و پرنده غربی به هیکل یک گوسفند، از بالاسر وارد شد و رفت پشت بام غسلخانه نشست. ما سر قبر هاشم خان رسیدیم و عباس آقا ساکت شد، و هر سه زل زدیم به سنگ قبر که عکس هاشم خان پشت شیشه‌ای قاب شده بود. و آنوقت عباس آقا آه کشید و گفت: «حوصله کن، برادر.»

بر که می گشینم شبح حیوانی را جلو در دیدیم که نگاهی به قبرستان کرد و دور شد. من پرسیدم: «چی بود؟»

حیدر گفت: «به اسب.»

از قبرستان که در آمدیم عباس آقا لگد محکمی به دیوار قبرستان زد و فحش خواهر مادر به دنیا داد. هر سه ساکت و پرسه زنان آمدیم نبش سقاخانه. عده زیادی را دیدیم که با چند فانوس به طرف مامی آمدند. نزدیک که شدند یکی داد زد: «پیداش شد، پیداش شد!»

و پیرمرد از وسط جماعت گفت: «خدا را شکر، خدا را شکر.»

صدای شیپور و دایره بلند شد و جبار خودش را به من رساند و گفت: «کجا در رفتی شاه داماد؟ پیرمرد داشت سکنه می کرد.»

حیدر گفت: «رفته بودیم زیارت اهل قبور.»

و مرد چاقی که تازه می دیدمش و جلو دیگران غل می خورد، با صدای زنانه‌ای گفت: «این وقت شب؟ تازه ما رفتیم و زنورکچی آوردیم

که واسه ت بزنه.»

دوباره همه چی شلوغ شد. شیپور و دایره به شدت می کوبیدند  
و چند نفر داد می زدند: «کف، کف، کف!»  
و صدای سیدخانوم که صدای دیگران را خفه می کرد و پشت سر  
هم داد می زد: «کف بزن، قریده! قریده، کف بزن! کف بزن، قریده!»  
همگی هلهله کنان وارد کوچه شدیم.

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها رفتند. ملیحه پای پنجره نشست  
 بود، باصورت بزرگ کرده و لب‌های گل انداخته، چیزهایی به سر و گردنش  
 بسته بودند و همچی بهت‌زده رفته بود تو فکر و خیال که خوشگلش  
 چند برابر شده بود. پیرمرد سر جای همیشگی اش چرت می‌زد. و من  
 وسط اتاق، تونخ ملیحه بودم که ربابه و حمیده آمدند. آن دو تا هم  
 دستی به صورتشان برده بودند و لب‌هایشان را سرخ کرده بودند. حمیده  
 با آرنج‌زد به بازوی من و گفت: «داری دندان تیز می‌کنی؟»  
 نفهمیدم منظورش چیه و بی‌خودی خنده‌ام گسرفت. ربابه چانه  
 ملیحه را گرفت و سرش را بالا برد و گفت: «بد چیزی نشده‌ها!»  
 پیرمرد با چشمان بسته زارید: «کی می‌خواهین بخوابیم؟»  
 صدای «فوق‌لوقوی» پیرزن از حیاط بلند شد و ربابه گفت:  
 «راستی چه جوری می‌خواهیم؟»  
 حمیده گفت: «همه بغل همدیگه.»

ربابه گفت: «آره جون خودت، دلتو صابون بزَن.»

من سیگاری روشن کردم و گفتم: «ما سیریم حیاط.»

ربابه گفت: «تو حیاط می چابین.»

حمیده اضافه کرد: «تازه مگه تو حیاط میشه؟ ها؟»

من به ملیحه اشاره کردم که بلند شد و هردو از در نیمه باز رفتیم بیرون. پیرزن گوشه حیاط نشسته بود و چیزی را توی طشت چنگک می زد و می نالید. و من و ملیحه روی یکی از سکوها ایستادیم. من حسابی شنگول بودم و خجالتم ریخته بود، دلم می خواست ملیحه را بغل کنم و دور حیاط بگردونم. اما ننهش هنوز آنجا بود و ربابه و حمیده، صورتشان رابه شیشه پنجره چسبانده بودند و نیش هردو باز بود. من داد زدم: «به زیر انداز بهمون نمیدین؟»

ملیحه آهسته گفت: «من می ترسم.»

اول بار بود که بامن حرف می زد. آهسته گفتم: «قربون صدات برم، از چی می ترسی؟ من این جام، ماهم در او مده، چیزی م نیس که بترسی.»

حمیده پنجره را باز کرد و لحاف کهنه ای را پرت کرد تو حیاط.

من گفتم: «رو انداز چی؟»

حمیده گفت: «این یکی ام زیاد تونه.»

و پنجره را بست. ملیحه دوباره گفت: «من می ترسم.»

باد تندی می آمد و از همه طرف شن و خاک می ریخت تو حیاط. من

پرسیدم: «از چی می ترسی آخه؟»

ملیحه گفت: «من رو قبرای نمی خوابم.»

من گفتم: «کلوم قبر؟»  
 ملیحه دو تا سکوی خاک‌ریزان‌شان داد و گفت: «ننه‌ام می‌گه همین‌ها،  
 قبر دو جو و نیه که سرشونو بریده‌ن و این‌جا، چالشون کرده‌ن.»  
 پرسیدم: «ننه‌ت از کجا می‌دونه؟»  
 گفت: «اون همه چی رو می‌دونه.»  
 لحاف را برداشتم و گفتم: «حالا که اینطوره، میریم تو.»  
 و رفتیم تو. پیرزن هم پشت سر ما آمد تو. حمیده پرسید: «چطور  
 شد؟»

گفتم: «بیرون نمیشه، باد می‌آد و خاک می‌آره.»  
 پیرمرد چشمانش را باز کرد و گفت: «چرا نمی‌گیرین بخوابین؟»  
 گفتم: «جا گیرمون نمی‌آد.»  
 با اخم و تخم گفت: «بگیرین بخوابین این‌جا بابا، نموم کنین.»  
 حمیده گفت: «می‌خواد عروسی بشه، این‌جا که نمی‌تونن.»  
 ربابه گفت: «چرا نمیشه، خیلی خوب میشه. من چشم‌مو رو هم  
 میدارم.»

پیرمرد گفت: «حیا کنین بابا، خجالت بکشین.»  
 حمیده گفت: «چی چی رو حیا کنیم، خودت حیا کن که با به‌اتاق  
 دنگال، داماد سرخونه‌م می‌آری.»  
 پیرمرد مدتی توبل رفت و به‌دفعه قیافه‌اش باز شد و گفت: «حالا  
 درس می‌کنم.»

حمیده گفت: «چی چی رو درس می‌کنی، میری به‌اتاق دیگه»

میآری؟»

پیرمرد گفت: «نه به اتاقو دوتاش می کنم.»

ربابه گفت: «چشم بندی هم بلد بودی که ما نمی دونستیم.»

پیرمرد گفت: «چشم بندی نیس، خیلی م آسونه. اول یه میخ

می زنیم به این دیوار. خب؟»

ربابه و حمیده گفتند: «خب؟»

پیرمرد گفت: «یه میخ هم می زنیم به اون یکی دیوار.»

ربابه و حمیده باهم گفتند: «خب؟»

پیرمرد گفت: «ویه طناب می کشیم از این میخ به اون میخ. و چندتا

چادر نماز بهن می کنیم رو طناب.»

حمیده پرسید: «بعدش؟»

پیرمرد گفت: «ویه اتاق میشه دوتا اتاق.»

ربابه گفت: «اون وقت عروس و داماد سیرن اون طرف و عزبها

می مونن این طرف.»

حمیده گفت: «وقتی هم ربابه عروس شد، به میخ می زنیم به این

دیوار و یه میخ به اون دیوار، و یه طناب می کشیم از این میخ به اون میخ،

چند تا چادر میندازیم رو طناب، یه اتاق میشه سه اتاق. ربابه و شاه داماد

سیرن اون طرف. عزبها می مونن این طرف.»

ربابه غش و ریسه رقت و گفت: «یه روز هم که حمیده شوور کرد،

یه میخ می زنیم این ور و یکی می زنیم اون ور و یه طناب و چندتا چادر نماز

و یه اتاق میشه چار اتاق و حمیده میآد این ور و پیرو پاتالها می مونن

اون ور.»

پیرمرد که حاج و واج حمیده را نگاه می کرد پاشد و از اتاق رفت بیرون. و حمیده باغش غش خنده، من و ملیحه را نشان داد و گفت: «و نا ما بیاییم خاکی توسر خودمون بکنیم، دختر اکیری اینا بزرگ میشه. و اون وقت به میخ می زنیم این ور به میخ می زنیم اون...»

ربابه حرف حمیده را برید: «طناب می کشیم، از این میخ به اون میخ، از این دیوار به اون دیوار.»

حمیده ادامه داد: «میخ می زنیم و طناب می کشیم، طناب می کشیم و میخ می زنیم.»

ربابه گفت: «ویه اتاق میشه صد اتاق.»

حمیده گفت: «هزار اتاق.»

ربابه گفت: «صد هزار اتاق.»

حمیده گفت: «نه صد و نود هزار هزار هزار اتاق.»

ربابه گفت: «او اونوقت...»

حمیده حرف ربابه را برید: «اونوقت همه ماها مثل مورچه، از پشت این چادر در می آیم میریم پشت اون چادر. مهمونی میریم، مهمونی می آیم.»

ربابه ادامه داد: «میخ می زنیم، طناب می کشیم. طناب می زنیم، میخ می کشیم.»

حمیده گفت: «قاطی پاطی میشیم. هی کارای بد بد می کنیم، هی بچه درست می کنیم. میخ می زنیم، میخ می زنیم، ماچ میدیم و ماچ می گیریم. شست پای بچه من میره تو چشم بچه ربابه و دماغ شوهر من میره تودهن داماد ملحه.»

ربابه ادامه داد: «هی عروسی میشه، عروسی میشه. این جا میزاد، اون جا میزاد. این جا میزان، اون جا میزان، عروسی میشه، ونگ میزنه، طناب میآد، چادر میآد، شلوغ میشه، پلوغ میشه.»

حمیده با صدای بلندتر ادامه داد: «قاپی باطی میشه، داماد من میره روملیحه، شوهر ربابه میآد توخونه من.»

ربابه يك مرتبه از جا پرید و بامب محکمی کوبید تو ملاج حمیده و گفت: «خاک تو سر خرت کنن ذلیل مرده، از حالامی خوای شوهر منو بلند کنی؟»

حمیده هم پرید هوا و مشت محکمی زد تو فرق ربابه و گفت: «تو هم شوهر منو بلند کن مرده شور برده.»

و هر دو باهم گلاویز شدند، و من به خیالم که دعوا راه افتاد، خواستم میانه‌شان را بگیرم که هر دو زدند زیر خنده، و پیرمرد در را باز کرد و آمد تو، و يك راست رفت و پای دیوار روبرو و شروع کرد به میخ زدن که حمیده داد زد: «یه ذره اون و رتر، یه ذره اون و رتر.»

پیرمرد گفت: «جاشون تنگ میشه.»

ربابه گفت: «هرچی تنگ‌تر بهتر.»

پیرمرد میخ را در آورد و آنورتر کوبید و بعد رفت میخ دیگری به دیوار روبرو کوبید و يك سر طنابی را داد به من و گفت: «ببندش.»

من طناب را به میخ بستم. پیرمرد هم سر دیگر طناب را به میخ روبرو بست. کار من و پیرمرد که تمام شد، ربابه زمزمه کنان چادری را انداخت رو طناب و حمیده هم چادر دیگری را انداخت قسمت دیگر طناب.

پیرمرد گفت: «درست شد.»

ربابه تکرار کرد: «درست درست!»

پیرزن که گوشهٔ اتاق کنج‌له شده بود گفت: «گشمه.»

پیرمرد گفت: «چراغو خاموش کن.»

حمیده رو به من کرد و گفت: «حالا برین توحجله.»

ربابه گفت: «می‌خواهین دار به بز نیم؟»

پیرمرد که دهن دره می‌کرد، چشمک کوچولویی بهم زد و من رفتم پشت چادرها که شده بود یک اتاق کوچولوی دیگر. می‌خواستم بشنم که لحافی از وسط چادرها پرت شد طرف من. لحاف را پهن کردم روزمین که صدای هر دو کبر ربابه و حمیده بلند شد و بعد ملیحه از وسط چادرها پرت شد طرف من، که دست‌هایم را باز کردم و تالایی افتاد تو بغلم. دیگر و لش نکردم و یواشکی تو گوشش گفتم: «به ماچ میدی به من؟»

آهسته گفت: «گوش خوابوندن.»

گفتم: «هر غلطی دلشون می‌خواد بذار بکنن.»

لب‌هایش را آورد بغل گوش من و گفت: «چشم دیدن منو ندارن.»

من هم لب‌ایم را گذاشتم بغل گوش ملیحه و گفتم: «محلشون نذار.»

یواشکی خندید و سرش را آورد جلو و گاز کوچولویی از گوش

من گرفت. منم دوتا ماچ از لباس برداشتم. ملیحه با انگشت زد به نوک

دماغ من و منم لب‌هایش را لیسیدم. سایهٔ ربابه و حمیده، گاه به گاه رو چادرها

پیدامی شد که دور خود می‌گشتند و جادریست می‌کردند. صدای پیرمرد

دوباره بلند شد: «بگیرین بتمر گین دیگه!»

حمیده گفت: «اول خودت بتمر گن!»

پیرزن ناله کرد و چراغ خاموش شد. من کتم را در آوردم و دراز کشیدم. ملیحه هم دراز کشید. من طرف چادرها و ملیحه طرف دیوار. صدای ربابه با کش و قوس بلند شد: «آخ خدا جون.»  
حمیده باخنده جواب داد: «چه مرگته؟»

مهتابی که از شیشه‌های پنجره وارد اتاق می‌شد، بالای چادرها را شیری‌رنگ کرده بود. من و ملیحه تو تاریکی می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. خروپف پیرمرد که بلند شد، همه ساکت شدند. و من دستم را بلند کردم و گذاشتم رومۀ ملیحه. ملیحه جابه‌جا شد. نه که خودش را کنار بکشد، خیلی راحت ممش راتو مشت من جاداد و سرش را آورد بغل گوش من و گفت: «چرا همچی می‌کنی؟»

گفتم: «این جور می‌کنم که خوشم بیاد.»

همانطور آهسته گفت: «اوا، این جور خوشت می‌آد؟»

دهنم را گذاشتم رو دهنش و ممه‌هایش را گرفتم تو دو تامشتم. صدای «قوقو لوقوی» بلندی از بیرون خانه بلند شد. من دیگر اختیار خودم را نداشتم، می‌خواستم داشته باشمش. می‌ترسیدم و برمی‌گشتم و چادرها را نگاه می‌کردم. خبری نبود. یواشکی دامنش را بالا زدم و روی ران‌هایش دست کشیدم که نرم و صاف بود و حال غریبی به آدم می‌داد. آهسته گفت: «چه کارم می‌خواهی بکنی؟»

پایم را انداختم رو پاهاش و دهنش را گرفتم تو دهنم و چند بار مک‌ردم

و گفتم: «این کارت می‌خواستم بکنم.»

با پشت دست دهنش را پاک کرد و گفت: «این که آدمو خفه می‌کنه.»

دستم را بالاتر بردم و کشیدم روشکمش و گفتم: «این چی؟»

پیچ و تاب می خورد و گفت: «این جوری خیلی گرم میشه.»  
گفتم: «چه خوب، چه خوب!»

و شروع کردم به ناز کردن شکم من که گرد و صاف و نرم بود. داغ شده بودم، آتش گرفته بودم. ملیحه هم داغ شده بود، آتش گرفته بود. نمی دانستم چه کار بکنم. پیچ و تاب می خوردم، می چلوندمش. بی اختیار حرف می زدم، صورتم را به صورتش می چسباندم و هی می گفتم: «ملیحه، ملیحه جون، ملیحه جون!»

و ملیحه نفس های بریده بریده می کشید و می گفت: «چی می خوای؟»

می گفتم: «آره، آره، می خوام، خیلی م می خوام.»  
خودش را لوس می کرد و تکان می خورد و دهنش را به دهنم می چسباند. تا این که بهوری شد و دستش را انداخت رو شانه من و پرسید:  
«جدی جدی می خوای؟»

گفتم: «خیلی خیلی خیلی م می خوام.»  
آه کشید و گفت: «وای، خدا مرگم بده.»  
دیگری تاب شده بودم، نمی فهمیدم چه کار می کنم، آخر سر بندم را باز کردم، با تکان پاها شلوارم را در آوردم، بدجوری شده بودم، می ترکیدم، دوباره دستم را بردم روی پاهایش و چال های بالای رانش را دست کشیدم و گفتم: «درش نمباری؟»

گفت: «اوا، اوا، چی چی میگویی تو؟»

گفتم: «آخرش که باید در بیاری.»  
آه کشید و گفت: «بده، خجالت داره.»

من زیر شلوار موکندم و پای لختم را گذاشتم روپاش و گفتم: «بین من اصلاً خجالت نمی کشم.»

زیر لب خندید و گفت: «ای بی حیا، ای بی حیا.»  
گردنش را بوسیدم و گفتم: «قربون حرفات برم، قربون خودتم برم، قربون همه چیزت برم.»

نیم خیز شدم و دست‌هایم را گذاشتم دور شانهاش. حالا درست زیر من خوابیده بود، می‌خواستم خودم را لای پاهاش جا بدهم، که يك دفعه صدای خنده بلند شد. وحشت‌زده برگشتم، دوتا کله از زیر چادر تو آمده بود، تا من متوجه شدم فوری عقب رفتم. سرم داغ شد و درد گرفت و عرق سردی بر تنم نشست، يك وری افتادم. ملیحه پرسید: «چی بود؟»

دستم را گذاشتم رو لباس که حرف نزنند. و سرم را يك وری گرفتم و مواظب بودم بینم خبری می‌شود یا نه. خروپف پیرمرد و پیرزن بلند بود، و از جای دوری صدای غرش موتوری به گوش می‌رسید. يك دفعه متوجه شدم که پاهام لخته، شلوارم وانداختم رو پاهایم. دیگر خبری نبود، و من خیال می‌کردم که شاید هم اشتباه بوده، خیال بوده، می‌خواستم دوباره بغلش کنم که پای چادرها از دو طرف بلند شد، يك کله از آن طرف و يك کله از این طرف آمد تو. و من خودم رابه خواب زدم و دروغکی شروع به خروپف کردم که صدای حمیده بلند شد: «خواب رفته.»

و ربا به جواب داد: «خیال نمی‌کنم.»

حمیده گفت: «پس خودشو زده به خواب؟»

ربا به گفت: «چه می‌دونم.»

حمیدہ پرسید: «ملیحه چی؟»

ربابہ با صدای آہستہ ملیحه را صدا کرد: «ملیحه، ملیحه خانوم!»

ملیحه خودش را زد بہ خواب و جواب نداد. حمیدہ پرسید:

«واسه چی صداش می کنی؟»

ربابہ گفت: «می خوام بینم شدہ یا نشدہ.»

حمیدہ پرسید: «چی چی شدہ، چی چی نشدہ؟»

ربابہ گفت: «عروسی، شدہ یا نشدہ؟»

حمیدہ گفت: «خاک توست. شدہ دیگہ، اون کاری کہ می کردن

چی بود؟ عروسی بود دیگہ.»

ہردو ساکت شدند. ملیحه غلطی زد و چسبید بہ دیوار، من ہم

نفس راحتی کشیدم و کش و قوس رفتم کہ یک وقت دیدم شلوارم رفت

بالا. مانده بودم معطل کہ چہ کار بکنم، حرکتی نکردم، می ترسیدم بفہمند

کہ من خواب نبودہ ام.

صدای حمیدہ بلند شد کہ گفت: «با امام زمان.»

ربابہ خندید و گفت: «چہ جوری جامی گیرہ؟»

حمیدہ گفت: «من کہ دارم زہرہ ترک میشم.»

ربابہ گفت: «آرہ جون خودت، خیلی م دلت بخواد.»

یک وقت دستی بہم خورد کہ از جا پریدم. ربابہ و حمیدہ قیہ کشان

پشت پردہ قایم شدند. پیرمرد کہ ہراسان از خواب پریدہ بود وحشت

زده پرسید: «چی شدہ؟ چہ خبر شدہ؟»

حمیدہ جواب داد: «ملیحه بود.»

وربابہ گفت: «خساک برسرت کنن، واسه چی جیغ می کشی؟»

عروسی کردن این چیزارام داره دیگه.»  
پیرمرد غرولند کرد: «امشب عجب زاہرا شدیم‌ها.»  
و پیرزن توی خواب نالید: «الهی شبو روزنکنی اگه کربلا بری  
ومنو نبری.»

سایه به سایه

دلبرخانوم آدم خوبی به، هیچ وقت هیچ جا نمی‌ره، همیشه خدا بایک تا پیرهن تو خونه کار می‌کنه، تو زیر زمین پای اجاق می‌نشینه، جوشونده درست می‌کنه، لب حوض بطری می‌شوره، برای ابول آقا آتش می‌پسزه، آدامس کشی می‌جوه، آواز گل‌بری جون می‌خونه. دلبر خانوم دست‌های بزرگی داره، ناخن‌هاش همیشه سیاس، صورتش خیلی درازه، دوست داره لب‌هاشو سرخ بکنه، اما دوست نداره موهاشو شونه بزنه. بی‌کار که می‌شه می‌نشینه روپله‌ها و تخمه می‌شکنه. دلبر خانوم به خروس جنگی هم داره که خودش با پای خودش اومده خونه اون. خروس دلبر خانوم صدای دورگه داره، کشمش و فلفل می‌خوره، پرهای دورگردنش ریخته، پوست سفیدی از زیر کاکل آویزونش اومده بیرون. خروس دلبر خانوم بد اخلاقه. اوفانش که تلخ بشه، به همه براق می‌شه، هر وقت که تنها باشه می‌ره از پنجره تو زیر زمین سرک می‌کشه. دلبر خانوم رفیق شخصی هم داره. اسمش ابول آقاس. ابول

آقاخیلی عوضی به، انگار از دماغ فیل افتاده، خیلی کم خونه می‌آد، هر وقت که بیاد، دعوا راه‌میندازه، دلبرخانوم می‌زنه، فحش خوارمادر می‌ده و می‌ره بیرون. قهوه‌خونه سید، پانوق ابول آقاس. از خونه دلبرخانوم تا قهوه‌خونه سید، ده قدم راهه. وقتی که قرصی‌ها دعوا کنن یا مأمور سربرسه، داد و هوارشون تو خونه شنیده می‌شه. دلبرخانوم از وقتی جوشونده درست می‌کنه، دیگه دختر نگر نمی‌داره. اتاق دنگال دم‌در رو داده که شب‌ها من بخوابم و مواظبش باشم، پولی هم ازم نمی‌گیره، عوضش صبح‌ها از فشاری براش آب می‌آرم. گاهی وقتام بطری‌هاشو می‌شورم. هر وقت بطری بشورم بوی تریاک می‌گیرم، ناخن‌هام مثل ناخنای دلبرخانوم سیا می‌شه، ظهرا، بطری‌های پرو می‌برم و تو قهوه‌خونه تحویل ابول آقا می‌دم. ابول آقا جوشونده‌هارو به قرصی‌ها می‌فروشه، مثل دکتر بهشون می‌گه که چه وقت بخورن و چه قدر بخورن. جوشونده دلبرخانوم خیلی طرفدار داره، ابول آقا سر این قضیه حسابی اسم در کرده. ابول آقا پیش دیگرون بدجوری با من تاملی‌کنه، انکار که من پادوشم. اگه دیر برم یا دیر نسرم صداشو می‌بره بالا و واسه‌م گردن کلفتی می‌کنه که پدرسگ این چه وقت اومدنه. اما من به خاطر دلبرخانوم دندون روجیگر می‌ذارم و خوارمادرشو جلو چشم نمی‌کشم و بی‌آبروش نمی‌کنم. یه وقت به سرم زده بود که به مأمور خبر بدم، ولی این کارو نکردم. پای دلبرخانوم در میون بود، شاید خودم گیر می‌افتادم. من چاکر دلبرخانوم هستم. میونهش با من خیلی خوبه، گاهی وقتا سر به سرم می‌ذاره، سر حال که باشه لوسم می‌کنه و به من مردگنده می‌گه: «فسقلی». فحش‌هاشم بامزه‌س. اخماشو تو هم

می‌کنهوز بر لب می‌گه: «شیره‌بی». دلبر خانوم خود شو با من محرم می‌دونه، جلو من لخت لخت راه می‌ره. به‌خال گسوشتی سیاه رو کتف راست داره، سینه‌هاش مثل سینهٔ مرداس. دلبر خانوم اصلن خجالتی نیس. صاف و پوست‌کنده‌س. بسدی هیشکی رو نمی‌خواد، خوش قلبه، مادر قحبه‌گی بلد نیس. دوشب پیش که کاسبی خوبی کرده بودم حسابی ذوق کرده بود. اون وقتا که دواي ضد سوسك و ساس و ضد شپش می‌فروختم اوضاع خیلی ناجور بود. دلبر خانم به سبد برام خرید و بهم یاد داد که برم تو کافه‌ها و عرق فروشی‌ها، به سبب، به پرتقال، یا چند پر کاهو بذارم و میز مشتری و به‌مشت چاخان باخان بکنم، خیر از جوونی بگم و تیغ شون بز نم. پریشب هم همین جوری بود که شصت تو من صاحب شدم. دوتا آقا اومده بودن تماشا. سرو وضعشون با مشتریای قلعه‌خیلی توفیر داشت. معلوم بود که برای خانوم بازی نیومده‌ن. تا دیدمشون، به سبب گنده از سبد در آوردم و رفتم جلو و شروع کردم به لرزیدن که مثلاً لغوه‌بی هستم. یکی شون که دراز بود، سبب رو گرفت و منو نگاه کرد، فهمیدم که دلش سوخته، دست کرد توجیب و وقتی به ده‌تومنی بهم داد، شستم خبردار شد که یارو کلهش گرمه. اون وقت بردمشون تماشا. من جلو و اون دوتا عقب که هی نوج‌نوج می‌کردن. خونهٔ فخری، سه‌تا خانوم بیشتر نبودن و چندتا خانوم باز دور اونارو گرفته بودن و هر کس می‌کردن. یکی از دخترا تامنو دید داد زد:

— «هی، رمضون، از کی تا حالا جاکش باشی شدی؟»

وزد زیر خنده، و من به اون دوتا گفتم که این کاره نیستم، چون اونا در حق من آقایی کرده بودن، منم خواستم چاکری شونو بکنم.

فوری باهام اخت شدن. و شروع کردن به دل سوزوندن و پرس و جو کردن، منم هیچ کوتاهی نکردم، بهشون گفتم که شیش سرنون خور دارم و به مادر علیل که عملی به. و دو سال پیش تو تراشکاری شکم پاره شده و دیگه نمی تونم کار کنم. چند جای دیگه سر زدیم و بعد رفتیم عرق فروشی، آقایی کردن و منو نشوندن سر میزشون. لیوان منو پر کردن، منم با اجازه شون رفتم بالا. بهم فول دادن که سرو سامونی به وضع من بدن. منم دعا به جون زن و بچه هاشون کردم. وقتی می خواستن برن، ازم پرسیدن: «بازم عرق می خوای؟»

گفتم: «نه آقا، دلم این چیزارو نمی خواد.»

درازه گفت: «پس دلت چی می خواد؟»

یه مدت سر مو انداختم پایین و لغوه بی شدم و اشک هامو پاک کردم و گفتم: «دلم می خواس سه ماه کرایه ی عقب افتاده خونمو می دادم.» ساکت شدن و همدیگه رو نگاه کردن. درازه پرسید. «چه قدر کرایه می دی؟»

گفتم: «ماهی ۲۰ تومن.»

همدیگه رو نگاه کردن و درازه دست کرد توجیب و یه مشت پول ریخت توسبدم. یه مدت بهتم زد، که مثلاً زبونم بند اومده. یك مرتبه بلند شدم و پولارو برداشتم و زبونم و اشد که یعنی: «تو این دنیای بی پدر و مادر که همه نامرد و دیوونن، شما مردونگی کردین. هر جا باشین بدونین که تو این خراب شده یه نوکر و چا کر حسابی دارین.»

و دیگه و لشون نکسردم تا پای ماشین، و خدا می دونه که چه بلبل زبونی می کردم. برگشتنی، کیفم کوك بود. چار پنج نفر از توتاریکی

بهم متلك گفتن، ومن چیزای بدتری حواله شون کردم و به راست رفتم عرق فروشی کریم، به پنج سبری گرفتم، وانگار رو هوا بودم که رسیدم خونه دلبر خانوم. دلبر خانم تعجب کرد که چطور شده اون وقت شب برگشته خونم. رفتیم توزیر زمین، پنج سبری رو کشیدم بیرون و کاشتم وسط و بعد پولارو ریختم دور بطری. دلبر خانوم حاج و واج موند و خیال کرد که جیب زدهم و بعد که فهمید اوضاع از چه قرار بوده، بهم سفارش کرد که پولارو نباید زود نفله بکنم. و بعد دو تا استکان آورد و شروع کردیم به می زدن. نیم ساعت که گذشت دلبر خانوم افتاد به پرت و پلا گویی. آخرش هم زد زیر گریه که ابول دیگه محل سنگ بهش نمی ذاره، داروندارشو چاپیده و داره مفتی از گردهش کار می کشه. منم دلداریش دادم که گور باباش خندیده که این کارو می کنه. همه می دونند که ابول از سردولتی شما ابول شده، خیلی ها از خدا می خوان که جای اون بودن، خدا به سر شاهده اگه من زوارم در نرفته بود و قابلیت داشتم تا حال صد دفعه بیشتر خاطر خواه شما می شدم. گیلاس آخر و که زد بالا، افتاد. منم یواشکی بلند شدم و او دم بیرون، توحیاط، به نصفه قرص انداختم بالا و نفس بلندی کشیدم. مثل همیشه از اتاق بالاصدای موریونه ها می اومد، آسمانونگاه کردم که خیلی بدتر کیب بود. حوصله نداشتم برگردم بیرون، رفتم تواتاق دنگال و خالی خودم. پیش از این که بخوابم، وجوهاتمویه جایی قایم کردم. درسته که دلبر خانوم آدم خیلی خوبی به، روراسته، دزدی و دلگی نمی کنه، مادر قحبه گی بلد نیس، اما اگه به سرش بزنه و نصف شب بیدار وقت داروندارم، هیچ کاری نمی تونسم بکنم و دلبر خانوم هم محاله که گردن بگیره.

چشم که وا کردم، آفتاب پشتك وارو زده بود وظهر رد شده بود. سق وزبونم خشك بود و بیدجوری گلوم می سوخت. یادم اومد که شب پیش زیادی زهرمار کرده بودم. به هو خوشحالی عجیبی منو گرفت و پریدم هوا. و ارسی که کردم، وجوهات دست نخورده بود. خودمو جمع و جور کردم و یواشکی جیم شدم بیرون و رفتم تو قهوه‌خانه سید. دلم نمی‌خواست دلبر خانوم منو ببینه. سید خودش نشسته بود وسط قهوه‌خونه و قند می‌شکست، و سه‌پا اندازنشسته بودند و تاس می‌ریختند و ذولجناح‌نك و تنهاون بالا بود و نسبیح می‌انداخت. پهلوش نشستم و به سقلمه زدم به‌تهیگاهش. ذولجناح که پلك‌هاش همیشه آویزونه، سرشو برد بالا و گفت: «پف کرده‌یی؟»

گفتم: «تا حالا خواب بودم.»

سرشو انداخت پایین و گفت: «چه مرگت بوده؟»

گفتم: «دیشب تادلت بخواد می‌زده بودم.»

گفت: «معلومه که کار و کاسبیت سکه‌س.»

گفتم: «تادلت بخواد.»

شاگرد سید از پشت پیشخوان داد زد: «چایی بیارم یا چرتی هستی؟»

گفتم: «دوتا چایی لیوانی بیار.»

ذولجناح گفت: «چه مرگه؟ می‌ترکی‌ها.»

گفتم: «یکی شو واسه تو سفارش دادم.»

گفت: «خدا عزت بده. خیر از جوونیت بینی.»

تا چایی رسید، من هر تی کشیدم بالا و خواستم بلندشم که ذولجناح دستمو گرفت و گفت: «اگه تونستی به کاری هم واسه ما ترتیب بده.»

بیرون که اومدم، خودمو به سر و گردن بالاتر از همه می‌دیدم. جلو بساطی‌ها و امی ایستادم و چاق سلامتی می‌کردم. دوست داشتم همه چیزو نگاه کنم، همه چی می‌تونستم خرید کنم. لباس، کفش، پتو، بهرادیو کوچولو، اما هوس هیچ چی رو نداشتم. آدم که شپش توجیبش سه‌قاب نندازه، همیشه این جوریه. همین طوری که پیش می‌رفتم، رسیدم جلو بساط پدرمختار. مختار که قرصی بود، دو ماه پیش تو کاروانسرای مش‌سیتی تموم کرده بود. پدرمختار بانداشت، واسه دستاش کفش خریده بود، خودشو مینداخت رو بازوهاش و راه می‌رفت. اوضاع خیلی خیط بود. روی به‌حصیر، سه‌چنگال و چند قاشق و به‌جفت دوندون مصنوعی گذاشته بود و توی به‌پیت، دواي ضد سوسک و ساس و ضد شپش می‌فروخت. عایدی نداشت، عوضش دیوونه بود. به‌چوب گذاشته بود بغل دستش و هر وقت به‌بچه رد می‌شد، خرناسه می‌کشید و چوبشو نکون نکون می‌داد. پدرمختار، اون وقتاً که به‌کلهش زده بود، توشیشه‌های پنی سیلین

سم باغبونی می فروخت، مشتری زیاد داشت، از جاهای دور می اومدن و سم زرد و قرمز و سبز ازش می خریدن. مم زرد واسه میوه بود و سم قرمز به درد گل می خورد. پدرمختار همچی می گفت. اما همه می دونستن که اونا واسه چی به. هر کی می خواست خودشو راحت بکنه، می اومد سراغ پدرمختار. پدر مختار واسه خاطرخواها، قرمز، واسه جوونها سبز و واسه پیرها زردشو می داد. تو این خیالات بودم که یادم اومد خیلی وقتاس می خوام به چاقو بخرم. و رفتم سراغ بساط ملک مم، به چاقو خریدم که خیلی راحت تو مشت جامی گرفت. ملک مم گفت: «چی به سرت زده؟»

گفتم: «مرگ تو واسه خیار و این جور چیزا می خوام.»

بعد رفتم تو کبابی و بسا چهار پنج سیخ، دلی از عزا در آوردم و نشسته شدم. می دونستم که به ساعت دیگه شروع میشه. اما نمی دونستم چی شروع می شه. و نمی دونستم چه جور می شه. گفتم گور بابای همه چی، پاشو برو سراغ احمد مرتاض. احمد مرتاض اردبیلی بود. مدت ها، پیش به هندی کار کرده بود و خیلی چیزا بلد بود. وقتی رسیدم دیدم مرتاض با زیر شلواری نشسته روپله ها قلبون می کشه. منو که دید گفت: «چه خبر شده بچه گدا؟»

گفتم: «اومدم واسه نمابش بدی.»

گفت: «برو عمهت واسهت نمابش بده پدر سنگ.»

گفتم: «مرگ مرتاض مفتی نمی خوام، نگاه کن!»

و جوهاتمو کشیدم بیرون و دیدم که چشمش چارتا شد. اون وقت

گفت: «اگه پول بدی حاضرم.»

گفتم: «خیله خوب، اول به‌هالتر خوشگل بزَن بالا بینم!»  
و به پنسج‌زاری انداختم جلوش. سکه‌رو برداشت و رفت توی  
باغچه و من نشستم جای اون و شروع کردم به قلیون کشی. مرتاض زیر  
شلوارشو کشید بالا و خم شد و هالتر و گرفت و به ضرب زد بالا. دو تا حرکت  
دیگم کرد و بعد انداختش وسط باغچه. تا بر گشت داد زد: «ناخنک نزن  
پدرسگ.»

و با عجله، نی قلیونو از دست من گرفت. گفتم: «حالا که کار می‌کنی؟  
حاضری به سینی واسه من باره کنی؟»

گفت: «پنجاه تومن مایه ورمی داره.»

گفتم: «از خیر سینی گذشتیم، رو میخ‌ها دراز بکش.»

دماغشو کشید بالا و گفت: «سه تومن به دینار کم نمی‌شه.»

گفتم: «گور بابای سه تومن.»

پولارو گرفت و رفتیم تو زیرزمینی، که شلوغ پلوغ بود و همه چیز  
مرتاض اونجا بود. از یه گوشه تختی رو آورد که همه جاش میخ‌زده بودند و  
انداخت وسط و پیرهنشودر آورد و با علی گفت و صاف دراز کشید و میخ‌ها.  
منم زانو زدم و سرمو بر دم پایین بینم میخ‌ها توتنیش فرورفته یانه. دیدم  
اصلاً نرفته. بلند که شد دست زدم رو نك میخ‌ها و گفتم: «خوب کلک  
بلدی مرتاض، سر اینارو ساییدی که توتنت فرو نره؟»  
براق شد و گفت: «لخت شو، اگه تونستی روش بخوابی ده تومن

می‌دم.»

فکر کردم شاید راست می‌گه، حالا چه کاری به که واسه  
خودم در دسر درس کنم. پیرهنشو پوشید و از زیر زمین او مدیم بیرون،

و اون نشست و پله ها و قلبو نو گرفت زیر لب و گفت: «فرمایش دیگه نداری؟»  
 گفتم: «چرا، دلم می خواد کف دستمو نگاه کنی.»  
 سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «کف دست تورو عزرائیل  
 دیده، دیگه لازم نکرده من ببینم.»  
 گفتم: «تو هم که دست کمی از عزرائیل نداری، به نگاهی هم تو  
 بنداز.»

گفت: «پنج رارشو رد کن.»  
 گفتم: «از کی تا حال نقدی شدی؟»  
 گفت: «همیشه بودم.»  
 گفتم: «به فلان آدم دروغگو. خودم هزار بار دیدم که اول کار تو  
 می کردی و بعد جماعتو تیغ می زدی.»  
 گفت: «زر زیادی نزن، مشتری بامشتری خیلی فرق می کنه. تو  
 از اون ارقه های بی پدر و مادر هستی، معلوم نیس جیب کی رو زدی که  
 داری این جووری واسه خودت عیش و عشرت می کنی.»  
 لجم گرفت و به پنج زاری انداختم جلوش و گفتم: «سگ خور.»  
 دستمو گرفت وسط انگشتاش و دهن دره کرد و بعد شروع کرد به  
 چاخان پاخان که: «پدر جدت آدم حسابی بوده، کیا بیا داشته، درخونه اش  
 دربون و سالار می ایستاده، خداشناس بوده، هفتاد دفعه حجر الاسود رو  
 بوسیده، ایمون به حق داشته، هیشکی رو ناامید نمی کرده. اما پدرت پدر  
 سوخته حسابی بوده، هرچی داشته و نداشته همه رو وصله زیر شکمش  
 کرده. و تو اصلان تخم حیضی. اینه که به این روزگار افتاده ی. امامادرت  
 عقیقه بوده، حلال و حروم می فهمیده، و نماز و روزهش ترك نمی شده.»

حرفشو بریدم که: «مرناض، خودم بهتر از تو می‌دونم که پدر مادرم چه جونورایی بودن، اگه چیزی مرت می‌شه به‌ذره‌م از آینده بگو». پدرسگ نه‌ورداشت و نه‌گذاشت و گفت: «آینده‌چی‌یه؟ تا دنیا دنیاس کارت گدایی و بدبختی‌یه. خیال نمی‌کنم تو این راسته، فلک زده‌تر از تو باشه. همیشه ویلون و سرگردون و بی‌خانمون بودی و خواهی بود. فقط به‌بارشانس بهت رومی آره که ریخ رحمتو سربکشی.»

گفتم: «اروای عمه‌ت! با این کف‌بینی و پیش‌گویی، حسابی دماغ و بیچاره‌م کردی.»

گفت: «همینه که هست، من که کاریش نمی‌تونم بکنم.»

گفتم: «حالا به‌آواز ترکی واسه‌م بخون که دلم وازبشه.»

گفت: «ردکن بیاد.»

حوصله‌م چونه زدن نداشتم. یه دو‌هزاری گذاشتم جلوش و اشاره کردم که: «بخون.»

از زیر دماغ نگاهم کرد و گفت: «با این بذل و بخشش که تو می‌کنی باید باماتحتم برات بخونم.»

با صدای بلند داد زدم: «برو واسه ننه‌ت بخون پدرسگ، برو واسه خواهر جنده‌ت بخون مادر قحبه.»

یه هو بلند شد و پاشو برد بالا که مخمو داغون کنه، فوری جان‌خالی کردم و چاقورو یه مرتبه کشیدم بیرون که: «حالا بیا.»

مرناض، حاج و واج موندو به‌خودش که او مد، چند پله‌رفت بالا. چشماش گرد شده بود و داشت دور و ورشو نگاه می‌کرد، من که دیگه شیر شده بودم گفتم: «خیال کردی بدارد بیلی؟ من یه عمر تو گود زنبورک

خونه و چهار راه سوسکی این کاره بودم، حالا توی جعلق می‌خوای  
رومن دس بلن کنی؟»  
مرتاض که نرم شده بود گفت: «ازخر شیطون بیا پایین پسر، چاقو  
تو بذار توجیبت.»  
بک دو قدم جلو رفتم و گفتم: «تادل وروده تو نریزم بیرون، چاقو  
توجیبت نمی‌ره.»  
مرتاض گفت: «من که کاریت نکردم آخه، هرچی گفنی گوش  
کردم. تادلت هم بخواد واسه ت آواز ترکی می‌خونم.»  
گفتم: «مرده شور تو و آوازتم بیره. به‌عالمه تیغم زدی و منت هم  
سرم می‌ذاری و بعد فحش خواهر مادر بهم می‌دی؟»  
مرتاض گفت: «من کی بهت فحش دادم؟ تو بودی که هرچی به  
دهنت اومد گفنی. تازه راستشم بخوای، من از تو خیلی خوشم می‌آد.  
می‌خوام باهات رفیق بشم. منم مثل تو تنهام، هیشکی رو ندارم. اگه به  
ذره سر به سرت گزوشتم می‌خواستم مزاح کنم و بخندونمت.»  
گفتم: «واسه چی می‌خوای بامن دوست بشی؟»  
گفت: «واسه این که مردی و نامرد نیستی.»  
گفتم: «از کجا فهمیدی؟»  
گفت: «از قیافه‌ت. این دیگه کار منه، من بسا به نگاه طرفمو  
می‌شناسم.»  
چاقورو غلاف کردم و گفتم: «خیله خب قبول، حالا که باهم رفیق  
شدیم دیگه بهم نارو نمی‌زنی؟»  
گفت: «به‌روح رسول‌الله من این کاره نیستم.»

گفتم: «پس پاشو بریم بیرون و باهم عرقی بز نیم.»

مرتاض خوشحال شد و گفت: «یه دقه صبر کن.»

رفت توزیر زمین که لباس بپوشه. منم نشستم روپله‌ها و سیگاری چاق کردم. به مرتبه صدای چه‌چه مرتاض از زیر زمین بلند شد که داشت آواز ترکی می‌خوند. معلوم نبود که واسه خاطر من می‌خونه، یا واسه این که جون سالم از چنگ من در برده.

حسابی لول بودیم که از عرق فروشی اومدیم بیرون. مرتاض کله پا بود و داشت تلوتلو می خورد. هرچند قدم بازوی منو می گرفت و فحش خوار مادر به دنیا می داد. راسته غلغله بود و جماعت گله به گله دور بساطی ها جمع شده بودن و دست فروش ها با صدای بلند قراضه هاشونو داد می زدن. جلسو. قهوه خونه قاسم آزدان، عده زیادی از سروکول هم بالا می رفتن. مأمورا ریخته بودن و دنبال مسال دزدی می گشتن. ما دوتا به زور خودمونو می کشیدیم جلو. مرتاض هم عقب می موند و غرولند می کرد و می گفت: «مادر قحبهم اگه بعد ازین عرق بی باندرول بخورم.»

وسط های راسته بود که دست منو گرفت و گفت: «منو کجا

می بری؟»

گفتم: «می برمت پیش اختر کوره. پدرسگک چندبار منو تیغ زده که بهم جن نشون بده و نداده. می رم ببینم این دفه می تونه کاری بکنه؟»

مرتاض گفت: «کار اون نیس پسر. بهت کلک زده. زنیکه تا دو سال پیش تو گود «هالو قنبر» گدایی می کرده و حالا شده جن گیر!»  
گفتم: «حالا که این طوره می ریم حسابشو برسیم.»  
مرتاض گفت: «ولش کن بابا، توهم زورت به یسه جنده پیر می رسه.»

گفتم: «اگه تونمی خوای نیا، گور بابای رفیق نیمراه.»  
تندتر کردم و زدم وسط جماعت. تنه زان جلو می رفتم و عین خیالم نبود که مرتب فحشم می دادن یا نمی دادن. انتهای راسته، عده زیادی دور هم جمع بودن. خیال کردم که ماشاءالله خان دوباره معرکه گرفته، می خواد مار مرده رو زنده کنه. با آرنج راست و چپ واسه خودم جا باز کردم و رفتم جلو. جماعت دایره زده بودن و وسط دایره، یه لندهور ژنده پوش، زانو زده بود زمین. پیت کهنه بی رو گسداشته بود جلو، یسه ظرف نفت دست راستش بود و یسه کبریت هم دست چپش. رگه های گردنش زده بود بیرون و بر بر مودمو نگاه می کرد که يك مرتبه با صدای بلند داد زد: «بین شماها یه مرد پیدا نمی شه تا این حیوون بی گناهو نجات بده؟»

چند نفر جواب دادن: «نه خیر، پیدا نمی شه.»

یارو دوباره داد زد: «دو نفر چی؟»

پیر مرد لاغری که چند شلوار کهنه رو دوشش بود، جواب داد:

«وقتی یکی پیدا نمی شه، تو دو نفر می خوای؟»

یارو دوباره شروع کرد: «گوش کنین مردم، به پنج تومنی بدین

تا این بدبخنو ولش کنم بره. نذارین این موقع روز طعمه آتیش بشه.»

از زنی که پهلو دستم بود پرسیدم: «چی شده باجی؟»  
 زنیکه بی اون که نگاهم کنه گفت: «پدرسگگ به موش آورده  
 می خواد مردمو سر کیسه بکنه.»  
 یارو دوباره داد زد: «هیشکی حاضر نشد؟»  
 همه داد زدن: «نه خیر، نه خیر.»  
 یارو گفت: «اگه من اینو آتیش بزیم گنااهش روز قیامت گردن  
 شمارو می گیره ها.»  
 پیرمرد شلوار فروش براق شد و گفت: «آتیشو تو می زنی،  
 گنااهش گردن مارو می گیره؟»  
 یارو گفت: «به چارده معصوم گردن همه تونو می گیره.»  
 پیرمرد داد زد: «چارده معصوم گردنتو بزنه، ولس کن بره  
 دیگه.»  
 یارو گفت: «چی چی رو ولس کنم؟ سه شبانه روز زحمت کشیدم  
 و پای سیلو خوا بیدم تا تونستم گیرش بیارم.»  
 مرد جوونی که چند ناساعت تو دستنش بود گفت: «بس اون  
 پدرسگو که همهش گندم خورده، آتیشش بزنی و جون همه رو  
 خلاص کن.»  
 یارو گفت: «گنااهش گردن تورو می گیره.»  
 مرد جوون گفت: «بگذار بگیره، هرچی گندم خوره باید  
 آتیشش زد.»  
 یارو گفت: «بسیار خب.»  
 و اون وقت شروع کرد به ورد خونندن که: «بسم الله الرحمن

الرحیم، یارحمان و یارحیم.»

و همون پسره با خنده داد زد: «نماز میت رو بعدن می خونن.

معطلش نکن.»

یارو عصبانی شد و به مقدار نفت ریخت تو پیت، ظرف نفتو  
گدوشت زمین و بلند شد و دور پیت چرخ می زد و به دونه چوب کبریت در  
آورد، مکث کرد و رو به جماعت گفت: «به خیالم به آدم ناپاکی تو این  
جمعه که رحم و مسروت از دل همه رفته، لعنت بر شیطان رحیم، لعنت  
بر هر کی که بی نمازه، لعنت بر حیض زاده و تخم حرام، به صلوات  
بفرستین!»

به عده هو کردن و به عده هم صلوات فرستادن. یارو شروع کرد  
به غزل خونندن و رفته رفته قدم های بلند برداشت و دایره شو بزرگ کرد  
که به پسر جعلق و ریزه میزه با کبریت روشن دوید طرف پیت. خنده و  
هلهله جماعت بلند شد و یارو برگشت و برقی به سبیلی محکم زد  
تو صورت پسره. و اون وقت دو تا پاشو گذاشت دو طرف پیت و گفت:  
«شما جماعت، دست کمی از مردم کوفه ندارین. حاضرین به بی گناه تو  
این پیت جز غاله بشه و حاضر نیستین دستتون تو جیب تون بره و به پنج  
تومنی به اولاد پیغمبر بدین.»

بعد سرشو برد بالا و گفت: «خدایا خودت شاهدی که هیشکی

دلش برا این بدبخت نسوخت.»

وقتی کبریتو روشن کرد، من با صدای بلند گفتم: «دست نیگردار.»

همه برگشتن طرف من. و من به پنج تومنی در آوردم و رفتم جلو.

یارو سر تا پامو و رانداز کرد و باترس پولو گرفت و یواشکی پیتو بلند

کرد و داد زیر بقلم. نگاه کردم به موش گنده و نخیس خورده گوشه پیت جمع شده بود تو خودش و داشت می لرزید. به عده جلو او مدن، سرک کشیدن که توی پیتو ببینم و من نشونشون ندادم. پیر مرد شلو از فروش پرسید: «می خوای چه کارش کنی؟»

به پدر سوخته بی گفت: «می خواد بیره به جای دیگه معر که بگیره.»  
یکی دیگه پرسید: «چند می فروشی؟»

گفتم: «فروشی نیس، مال خودمه، نیگرمش می دارم.»

اما اونا ول کن نبودن که نبودن. می خواستن هر طوری شده پیترو از چنگ من در بیارن. حتی دیدم که چند نفری دنبال کبریت می گردن، چند مشت ولگد به راست و چپم پروندم و پا به فرار گذاشتم. موشه توی پیت هی غل می خورد و عین جوجه به روزه، جیغای بریده بریده می کشید. خودمو به کوجه سفاخونه رسوندیم. هنوز چند نفری دنبال بودن، از دیوار خرابه پریدم توی گاراژ و پشت لاشه به ابوطیاره قایم شدم. اونایی که دنبال سرم کرده بودن، او مدن و رد شدن. و من که نفس نفس می زدم نشستم خستگی در کنم. موشه هم خسته بود، پشتشو خم کرده بود، گوشای کوچیکش رو راست نیگردداشته بود و سینهش تندتند بالا و پایین می اومد. سرمو کردم توی پیت و با صدای آهسته گفتم: «پدرسگ بی ناموس، دیدی باچه مکافاتنی نجاتت دادم؟ اگه دیر جنیبده بودم ریغ رحمتو سر کشیده بودی ها.»

پدرسگ همون طور می لرزید و انگشتای ریز و کوچیکش رو کف پیت چسبونده بود. هم چی وحشت زده بود که انگار دوست و دشمن نمی شناسه. بهش گفتم: «دیگه ترس، خطر گذشته، فقط یادت

باشه که اربابت منم. هرکاری هم بخوام باهات می‌کنم. اگه بچه خوب و حرف‌شنوی باشی می‌برمت سیلو و یواشکی می‌فرستمت تو، تا دلت می‌خواد بخوری و چاق چله بشی. اما اگه شیطنت بکنی، بخوای از چنگ من دربری، اون وقت دیگه وای به روزگارت.»

از گاراژ که اومدم بیرون، دیدم تا خونهٔ اختر کوره چند قدم بیشتر فاصله نیس. درو هل دادم و رفتم تو، از دهلیز گذشتم، دیدم اختر کوره نشسته رو تخت چوبی وسط حیاط، دوتا پاندا و دوتا پیرزن در دو طرفش و به زن جوون عین میت، رنگ و رو پریده، چمباتمه زده به گوشهٔ تخت. به کاسه آب رو به روی اختر کوره بود و به عروسک مومی رو که نخ قرمز دور کمرش بسته بود، تندتند توی آب تکون می‌داد و زیر لب ورد می‌خوند. بادیدن من همه برگشتن و من با صدای بلند گفتم:

«اختر کوره رو مخلصیم!»

اختر کوره پرسید: «کی به؟ چی می‌خوای؟»

گفتم: «اشعث جن گیرم و جونتو می‌خوام.»

اختر کوره گفت: «گورتو گم کن ناپاک، این جا جای تونیس.»

جواب دادم: «در دهن تو بسند، جای من همین جاس، و من

اومدم حساب تو برسم.»

گفت: «بیاودست از سر ما وردار و بذار به کارمون برسیم. من

می‌دونم تو کی هستی. یادت باشه که این دغه چیزی ازین جا بهت

نمی‌ماسه.»

گفتم: «کور خوندی، تو اصلاً منو نمی‌شناسی.»

گفت: «تو همون حسن طهاف معروفی دیگه پدر سگ.»

گفتم: «نه خیر، من اشعث جن گیرم و باید بدونم تسوچه کار می کنی.»

اختر کوره گفت: «دارم جن می گیرم، تاجنی نشده ای بزن به چاک.»  
گفتم: «این کار، کارتو نیس. تو باید برگردی همون گود «هالو قنبر» و گدایتو بکنی. جن گیر اصلی منم. منم که تموم جن ها دست به سینه به فرمونم ایستادهن. منم که می تونم باهاشون اختلاط کنم و روهم بریزم، بهشون بگم تمام نامردای روزگارو گرفتار کنن. منم اشعث هندی، جن گیر روزگار.»

اختر کوره گفت: «عرق خوردنت بس نبود، رجز می خونی؟ نجاست سرتا پاکافت؟ تا این آب دعانفرینت نکرده ازین جابرو.»  
یکی ازبا اندازها که معلوم بود عملی به نالید: «خیر پیش پدر، برو، برو قربون شکلت، برو بذار به کارمون برسیم.»  
جلوتر رفتم و گفتم: «این منم که باید به کارتون برسم، نه این پیرزن هاف هافو.»

یکی از پیرزن ها، زن جوونو نشون داد و گفت: «این عروس مریضه، گناه داره که نمی ذاری حالش خوب بشه.»  
گفتم: «اشعث باید بدونه که این مریض چشمه.»  
اون یکی پیرزنه گفت: «چار ساله که شوهرش رفته اجباری و گم و گور شده. تو ولایتشون خیلی بهش بدگذشته، این جام که او مده خواب و خوراک نداره، حرف نمی زنه، همه اش به گوشه نشسته ماتم گرفته. داره، داره از دست میره.»  
گفتم: «آوردینش این جا که بندازینش تو کار؟»

با انداز عملی گفت: «به توجه بابا، مگه تو دوسه هستی؟ مأموریت داری؟»

گفتم: «من گور بابام می‌خندم که مأمور باشم، من فقط می‌گم نذارین اختر کوره سر کیسه تون بکنه.»

اختر کوره گفت: «زبون پس قفا بشی نامرد، اومدی این جا که نون منو آجر کنی؟»

فوری مچش رو گرفتم: «آهای، پس تو فکرِ نون خودتی، نه فکر به عروس بدبخت.»

جوشی شد و داد زد: «چرا نیستم ذلیل مرده؟ اگه تو گورتو گم کنی من می‌تونم کارمو بکنم.»

گفتم: «خیله خب، من خفه می‌شم تو کار تو بکن.»

گفت: «تا تو نری نمی‌تونم.»

گفتم: «می‌ترسی مشمت و ایشه بدبخت؟ اگه راست می‌گی همین حالا شروع کن. و الا خودم دست به کار می‌شم و آبرو تو می‌برم.»

گفت: «بر پدر و مادر کسی لعنت که نکنه.»

گفتم: «خیله خب، راه بدین که اومدم.»

پریدم رو تخت، همه عقب کشیدن، و من کنار کاسه زانو زدم و پیتو گذاشتم روسرم و شروع کردم زیراب چاخان پاخان کردن که مثلن دارم ورد و شعوزه می‌خونم که یه مرتبه داد زدم: «یا فرطاس بن قرطاس، اشعت جن گیر تورو می‌خواد، هر جا که هستی فوری خودتو برسون.»

پیترو یه دفعه وارو کردم و موشه تالایی افتاد تو کاسه. همه چیغ کشیدن و پیرزن‌ها و اختر کوره و دوپا انداز مردنی در رفتن. فقط عروس

خانوم موند که چشماشو بسته بود و می لرزید. تا من خواستم به خودم پیام، موشه از کاسه پرید بیرون و مثل فشش در رفت و پیش ازین که بهش برسم، تو سوراخی چاه وسط حیاط ناپدید شد. ازین کارش خیلی دلخور شدم، و تو دلم گفتم: «دعا کن که دیگه دستم بهت نرسه.»

خواستم برگردم طرف تخت که اختر کوره با پاره آجر بهم حمله کرد. پریدم تو هشتی و جا خالی دادم. پاره آجر به دیوار خورد، و من زدم زیر خنده و پیش ازین که بیرون برم، در باز شد و چند نفر که دست و پای یه زن حمله بی رو گرفته بودن، هلهله کنان وارد هشتی شدن.

دمدمه‌های غروب، حسابی دماغ و گه‌مرغی بودم. هر جا می‌رفتم هیچ مادر مرده‌یی محل سگ بهم نمی‌داشت. به‌ناچار دوباره تپیدم تو عرق فروشی کریم. چراغ‌روشن بود. از آشپزخونه دود غلیظی می‌زد تو. پشت میز چند نفر نشسته بودن، همه گرفته و اخمو. غیر از یه پیر مرد چاق و سرخ‌رو که تندتند به استکان شستی رو پر می‌کرد و می‌انداخت بالا، وزیر چشمی بقیه‌رو می‌باید. پنج سیر عرق سفارش دادم و سیگاری روشن کردم. پیر مرد سرخ‌رو برگشت و چشمکی بهم زد و استکانشو برام تکون داد و انداخت بالا. منم به شستی به سلاستی‌ش خوردم. پیر مرد باد گلویی زد و ازم پرسید: «چه‌طوری رفیق؟»

گفتم: «حالم تعریفی نداره.»

پیر مرد بطری و گیل‌اسش رو برداشت و آمد سر میز من و گفت:

«چی شده؟ واسه چی دمنی؟»

گفتم: «همین‌طور بی‌خودی. نمی‌فهمم بالاخره چه‌طور می‌شه.»

گفت: «بسی خیالش، هیچ طوری نمی‌شه و همین جوری باقی می‌مونه.»

گفتم: «ترتیب خوار مادر این دنیا رو می‌دم اگه بخواد همین جوری باقی بمونه.»

گفت: «مثلاً حالا چه شه؟»

گفتم: «چش نیس؟ همه دارن دق مرگ می‌شن.»

خندید و گفت: «نکنه از حیث وجوهات کم و کسری داری؟»

گفتم: «این که گرفتاری همیشگیه.»

گفت: «امشب مهمون من باش.»

گفتم: «عزت زیاد.»

گفت: «جون تو تعارف نمی‌کنم، به نظرم تو پسر خوبی هستی،

می‌توانم باهات رفیق بشم.»

گفتم: «بنده نوازی می‌کنی.»

استکان من و خودشو پر کرد و گفت: «گور بابای دنیا، به

سلامتی!»

انداختم بالا. یارو دهنشو پاک کرد و گفت: «بینم، تو مال این

راسته‌یی؟»

گفتم: «آره، چه طور مگه؟»

گفت: «لابد هم‌رو می‌شناسی.»

گفتم: «همه که نه، یه عده رو می‌شناسم.»

گفت: «من دنبال یکی دو نفر می‌گردم، به خیالم تو این راسته هستی.»

گفتم: «دنبال کی می‌گردی؟»

دور و برشو نگاه کرد و عکس دوتا پسر جوونو آورد بیرون و نشون من داد. فوری شناختمشان، همون دوتاییها بسودن، همین دو تا ارباب خودم که شب پیش درحقم آقایی کرده بودن. پرسیدم: «چه کاره‌ن؟»

گفت: «هر دو درس دکتری می‌خوندن، به‌سرشون زده و در رفته‌ن.»

گفتم: «چه نسبتی باتو دارن؟»

گفت: «برادرزاده‌های منن.»

تودل خودم گفتم: «آره پدرسگت، گوربابات!»

دوتا سیگار روشن کرد و یکی شود داد به‌من. با کنایه پرسیدم: «برادرزاده‌های خودتن؟»

گفت: «راستش، برادرزاده‌های یکی از دوستانم.»

چیزی نگفتم و عکسارو گزاشتم رومیز و استکان خودم و اونو پر کردم. یارو عکسارو برداشت و گفت: «اگه این دوتارو نشون من بدی، پول خوبی پیشم‌داری.»

شستم خیردار شده بود و می‌دونستم که باچه پدر سوخته‌یی طرفم. باصدای بلند داد زدم: «کریم، حساب منو بیار.»

یارو هاج‌واج نگاهم کرد و گفت: «چه طور شد؟»

گفتم: «سن این کاره نیستم، کورخوندی.»

بطری خودمو برداشتم و درشو بستم و گذاشتم توجییم. یارو خنده بلندی کرد و گفت: «پس توجه کاره‌یی؟»

گفتم: «من هر کاره‌م باشم، مادر قحبه نیستم، بی‌شرفی نمی‌کنم.»

گفت: «به خیالم مست کردی، این حرفا نباید بهت بر بخوره.»  
 بلند شدم و دمخ رفتم جلو پیشخوان. کریم گفت: «چطور شد؟»  
 گفتم: «یارو از اونامس، حواست جمع باشه.»  
 برگشتم نگاهش کردم، پدرسگ انگار نه انگار که اون همه فحش  
 ازم خورده بود، شستی شو پر کرده بود و رفته بود تونخ یکی دیگه.  
 وقتی به سلاستی اون طرف خوردم، آهسته پرسید: «چه طور ی؟»  
 و یارو سرشو تکون داد که یعنی: «خوشیم!»  
 به کریم گفتم: «چه طوره بایه لیوان کله شو داغون کنم؟»  
 کریم گفت: «کله نامردارو باید بایه چیز دیگه داغون کرد.»  
 تو این هیرو ویر درو هل دادن و شلوغ شد و به عده ریختن تو که  
 زیر بازوی مرد گنده بی رو گرفته بودن. همه شون گریه می کردن و مرد  
 گنده عین شتر مست زوزه می کشید و مشت به پیشونی می کوبید. کریم  
 با صدای بلند پرسید: «چی شده؟ چه خبر شده؟»  
 هیشکی جواب کسریمو نداد. و یارو رو به زور رو به صدلسی  
 نشوندن. من رفتم جلو. اونایی که نشسته بودن بلن شدن و او مدن جلو،  
 اون یارو دیوئه هم او مد جلو، و همه از همه طرف می پرسیدن: «چی شده؟  
 چی شده؟»  
 یکی گفت: «ناراحتی، دوستش مرده.»  
 و مرد گنده چندتا مشت محکم زد تو ملاح خودش. پیر مرده بازوی  
 یکی روسفت و سخت چسبیده بود که: «دوستش کی بوده؟»  
 نه گذاشتم و نه ورداشتم و لگد محکم و جانانه بی زدم تو  
 تهیگاهش که افتاد. اون وقت خودم پرسیدم: «دوستش کی بوده؟»

چند نفر با هم جواب دادن: «حسن طهاف!»  
 حسن طهاف؟ چه طور ممکنه؟ خشکم زد. کریم عین فانوس تا شد  
 و افتاد رو چهارپایه و سرشو گرفت وسط دستاش، و مردگنده شیئه  
 بلندی کشید و اشک چشماشو بر کرد. طهاف مرده؟ واسه چی مرده؟  
 چه طور مرده؟

کریم مثل فتر از جا پرید و لیوان‌ها رو چید پهلوی هم روی  
 پیشخوان، و مهر و پر کرد. اولی رو خودش زد بالا و دومی رو من زدم.  
 و با صدای بلند پرسیدم: «کجاس؟»

جوابمو که دادن، اومدم بیرون. چند بار دور خودم چرخیدم و  
 راه افتادم. حسابی کله پا و دمغ بودم. و راهو پیدا نمی‌کردم. شاید  
 خیلی طول کشید تا رسیدم سر کوچه سقاخونه. اون وقت جماعت زیادی  
 رو دیدم که دوپشته و سه‌پشته از سرو کول هم بالا می‌رفتن. همه رو زدم  
 کنار و رفتم جلو. یه قرصی مردنی با صدای بلند داد می‌زد: «نیابین  
 جلو، جلونیا بین، صدقه داره، کفاره داره، سکه لازمه، پول بریزین که  
 کار این بدبخت درست بشه.»

خواستم جلو برم که یارو دستشو گذاشت رو سینه‌م که: «نیا جلو.»  
 بایه مشت انداختمش کنار که: «برو گورتو گم کن مادر قحبه،  
 حسن طهاف دوست خودم بوده، برادر خودم بوده.»

اون وقت ذولجناح رو دیدم که خم شده و لنگ خبیسی رو از  
 روی جنازه بلند کرده و طرف، اون پیر دیو، عکس به دست، داره  
 صورت حسن طهاف رو و ارسی می‌کنه.

دیگه حال خودمو نفهمیدم و داد زدم: «خسوب گبرت آوردم،

مادر قحبه. شماها از مرده‌ها می‌ترسین، اونارام می‌خوانین جلب کنین. الانه ترتیب خواهر مادرتو می‌دم.»

و پیش از این که دست توجیبیم بره، یارو فلنگو بست و تو یکی از خونه‌ها قایم شد و من خودمو انداختم کنار جنازه. خودش بود، خود حسن طهاف بود، لباسو محکم رو هم فشار داده بود، انگار می‌ترسید چیزی تو حلقش بکنن. چشماش هاج و واج زل زده بود به یه جایی که من نمی‌دونستم کجاس. کهنهٔ بدرنگی دور کلاهش بسته بودن که از هم وانره. بغض گلومو پر کرد و مشت محکمی زدم به پیشونی خودم و افتادم سه‌گریه. چند دقیقه گذشت، و جماعت نزدیک‌تر اومدن. همه می‌پرسیدن: «چی شده؟ چی شده؟»

ویارو قرصی به می‌گفت: «ناراحت، دوستش مرده.»

ذولجناح شونهٔ منو چسبیده بود و مرتب می‌گفت: «واسه چی گریه می‌کنی؟ ها؟ طوریش که نشده، خودتو ناراحت نکن. باشو، باشو بچه، به‌خدا هیچ طورش نشده.»

و صدای قرصی به اومد که دوباره معرکه گرفته بود: «آهای مردم، آخر عاقبت بدبختی‌رو می‌بینین؟ صدقه بدین و ردشین، کفاره لازم داره، اگه ردکنین شب به خوابتون می‌آد و خرتونو می‌چسبه.»  
دوسه نفری منو گرفتن که بلندم کنن. دو زانو نشستم به تماشا. اشک‌های من تو چشم حسن طهاف پر شده بود. چند سکه روسپنه‌ش افتاد. اونوقت اشک از چشم راستش جاری شد و از شیار گونه‌ش گذشت و وسط لب‌ها و دندونهای کلید شده‌ش جمع شد. باز دیوونه شدم و داد زدم: «تو دیگه واسه کی گریه می‌کنی حسن؟ حسن طهاف؟»

ذولجناح صورت جنازه رو پوشوند. بازوی منو گرفتن و بلند  
 شدم. حسابی تلو تلو می خوردم. یکی گفت: «حسابی قره مسته.»  
 شونه مو دادم به دیوار و گفتم: «صبر کنین، اگه این قره مست  
 دخل این روزگار مادر قحبه رو در نیاورد، اون وقت.»  
 بعدش همه چی شلوغ شد، و من هرچی دست و پامی زدم نمی تونستم  
 خودمو از گنداب آدما نجات بدم. سرم به دوار افتاده بود، تشنگی  
 هلاکم می کرد، مرتب تنه می خوردم و از این طرف به اون طرف پرت  
 می شدم و هیچ مادر قحبه بی حاضر نبود منو به عرق فروشی کریم  
 برسونه.

چشم که وا کردم، تک و تنها تواتاق بودم، به جور راحت و بی خیال. سردرد شدیدی که داشتم انگار مال یکی دیگه بود. و همچی منگ بودم که همه چی تو کله ام سوت می کشید و همه می کرد. نیم خیز شدم و به دقه توجام نشستم. از کوزه ای که بالاسرم بود دوسه قلب آب خوردم. تازه فهمیدم که دهنم چقدر بدمزمن، و چه طوفان غریبی تو سینه مه، ورگ های پشتم چه جوری تیر می کشه. انگشتامو تر کردم و چشمامو مالیدم. همه همه زیاد تر شد. به خودم گفتم: «حالا تادلت می خواد عرق بخور نامرد.»

بلند شدم و اوادم رو پله ها. هیشکی تو حیاط نبود. خروس دلبر خانوم به عروسک پلاستیکی روبه تک گرفته بود و به باشوره حوض می کوبید. از بالای پله ها داد زد: «دلبر خانوم! های دلبر خانوم!» هیشکی جوابم نداد. و همه ها به داد و فریاد مبدل شد. و به وقت به خود آمدم که راسته حسابی شلوغ ه. بدوبدو، خودمو رسوندم به

هشتی، اما درو وانکرده بستم. بیرون بدجوری شلوغ بود. عده زیادی داشتن در می رفتن و به عده زیر دست و پالگد می شدن. هرچی گوش خواباندم از سروصداها چیزی حالیم نشد. درونیمه واکردم و از اونایی که در می رفتن پرسیدم: «چه خبره؟»

یکی گفت: «دارن همه رامی زنن.»

هرچی نگاه کردم دست و پا و سرو کله بود که توهم می لولیدن و در می رفتن. خون خونمو می خورد که به دفعه داد زدم: «در نرین، در نرین، شماهام بزنین، بر گردین، بر گردین و بز نیشنون!»  
مرد لاغری که وحشتزده بود تشرزد: «خفه شو بفیوز، اگه مردی بی بیرون، بینم چه گهی می خوری.»

و مرد دیگری گفت: «تو برولچک به سر کسن، بعد پشت در و ایستا.»

درو بستم و پله ها را سه تا یکی کردم. نوحیاط هیچچی نبود، بی خیال زدم به زیر زمین و خودم مورسوندم پای اجاق. هیزم کت و کلفتی روتومشت گرفتم که به دفعه صدای دلبر خانوم بلند شد: «آهای، بچه گدا!»  
برگشتم و دیدم من. حالت غریبی داشت. صورتش درازتر از همیشه و چشمش بدجوری از حدقه بیرون زده بود. پای در بچه روبرو، رفته بود رویه چلیک کهنه و داشت کسوجه را تماشا می کرد. گفتم: «چه خبره؟»

آهسته، انگار که نمی خواست کسی صداشو بشنوه گفت: «راسته - رو بهم ریختن، همه رامی زنن، لت و پار می کنن، دنبال دونفر فراری هستن.»

چوب به دست خودمو پای پنجره رسوندم و رفتم بالای چلیک و کنار دلبر خانوم. و به دفعه، دیدم همه چی بهم خورد. اونایی که در می رفتن، به لحظه سر جا و ایستادن و راه باز کردن. مردم راسته را دیدم که همه خشمگین و چوب به دست به طرف مقابل حمله کردن.

دلبر خانوم بر گشت و خوشحال چشمک زد. و سن ذوق زده نعره کشیدم: «جانمی، های جانمی!»

و از شدت خوشحالی به خنده افتادم.

آشغال دونی

به کوچۀ بعدی که پیچیدیم، من حسابی دمع و پکر بودم و کفرم از دست بابام دراومده بود. و ویرم گرفته بود که سربه سرش بذارم و حرصشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. بابام آدم کله شقی بود، انصاف نداشت، حساب هیچ چسی رو نمی کرد، همیشه بسه فکر خودش بود. تا می توونست راه می رفت، کوچه پس کوچه های خلوتو دوست داشت، در خانه های خالی رامی زد، از خیابانهای شلوغ می ترسید، از جاهای دیدنی فراری بود. خیال می کرد رحم و مروت تنها در خرابه ها پیدا میشه. خسته که می شد می نشست، و وقتی می نشست، بدترین جاهامی نشست، زیر آفتاب، وسط کوچه، پای تیر چراغ، کنار تسل زباله ها، جایی که تنابنده ای نبود، جنبه ای رد نمی شد و بوگند آدمو خفه می کرد. دیگه حاضر نبودم بخورد، ساعت ها تو خودش کنجمله می شد و حرکت نمی کرد، پشت سر هم ناله می کرد که چرا هیشکی از اون جارد نمیشه، چرا کسی به داد ما نمی رسه، بعد، بعدش خواب می رفت، خواب که

می رفت صداهای عجیب و غریب در می آورد، به خودش می پیچید. بیدار که می شد، منو به باد فحش می گرفت، که چرا بیدارش کرده ام، چرا دوباره دردش گرفته، چرا سردش شده، گرمش شده، دلش مالش میره. و من هیچوقت هیچ چی نمی گفتم. نمی گفتم که من کاری نکرده ام، گناهی ندارم، به هفته تمام همه جارو گشته بودیم. هیچ جا آرام و قرار نداشتیم، آگه ته مانده غذایی به دستمون رسیده بود، بیشترشو بابام بلعبده بود و بعدش بالا آورده بود. وهی به من و دنیا فحش داده بود که چرا بالا میآره، چرا هیچ چی تو دلش بند نمیشه، انگار که همهش تقصیر من یا تقصیر دنیا بوده. آگه رهگذری، پیرزنی، یا حتی بچه ای، چند سکه ای به من یا به ما داده بود، همراه از جنگم در آورده بود و برای خودش سیگار و قرص نعنا، یا نبات خریده بود، همرو خودش بلعبده بود و هیچ وقت بهم نداده بود. شبها مجبورم می کرد بالا سرش بشینم تا خواب بره، و صبحها بالگد بیدارم می کرد. این بود که دیگه کفری شده بودم، جانم به لب رسیده بود، و ویرم گرفته بود که تلافی کنم، بلایبی سرش بیارم، لجشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. اما من که نمی تونستم بابامو بزخم، یا فحشش بدم، بلدم نبودم که ناله کنم، خرناسه بکشم، تو خواب حرف بزخم، وسط کوچه چار زانو بشینم، بالا بیارم. پولم نداشتم که آب نبات و قرص نعنا بخرم و بخورم و به او ندم. و نمی دونستم که چه جور کفروش بکنم. اول تولوله کوتاهی که داشتم چند بار فوت کردم، بابام چیزی نگفت. بلندتر فوت کردم، بازم چیزی نگفت، جلوتر زدم و تند تر کردم، خبری نشد. اونوقت شروع کردم به خونندن، آواز خونندن، آواز که نه، همین جوری قدم هامو می شمردم، راه رفتنمو

می شمردم: «هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یارمانیست، هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یارمانیست.»  
 که غرولند پدرم در او مد و داد زد: «چه مرگته تخم سگت؟»  
 و بلندتر داد زد: «ای خدا زهرا یارمانیست، ای خدا زهرا یارمانیست.»

بابام باسگرمه‌های توهم تندتر کرد که خودشو به من برسونه، اما بابام کمکی می‌لنگید و شانه‌اش راستش تاب می‌خورد، من که نمی‌لگیدم و شانه‌ام تاب نمی‌خورد، با قدم‌های بلند، طوری می‌رفتم که می‌دونستم بابام نمی‌تونه منو بگیره و با بدجنسی می‌خووندم: «شونزده پونزده بیست، ای بابا زهرا یارمانیست.»

بابام داد زد: «واسه چی دم‌گرفتی و خوشحالی می‌کنی کره‌خر؟»  
 جواب دادم: «همین جور، ای ننه زهرا یارمانیست.»  
 بابام تشر زد: «خفه خون‌بگیر، عین عنتری و رجهورجه می‌کنی که چطور بشه؟»

گفتم: «خفه خون بگیرم که چطور بشه؟ چیزی که گیرمون نیومده بخوریم، جایی نداریم که شب بتمرگیم، آوازم نخوونم که چطور بشه؟»

بابام گفت: «اگه آواز شکمو سیرمی کنه بگومنم...»  
 یک‌مرتبه حرفش را برید و برگشت طرف دوزن‌چادری که از کنار ما رد می‌شدند و با صدای ضعیفی نالید: «به‌حق حسین شهید به‌من مریض رحم کنین، به‌این جوان رحم کنین.»  
 زن‌ها نگاه کردند و رد شدند و بابام آه بلندی کشید و گفت:

«ای ارحم الراحمین.»

منم آه کشیدم و گفتم: «زهرا یارما نیست.»

بابام که دیوانه شده بود داد زد: «پدر سوخته سگت مسبا!»

کوچه تمام شده بود و ما رسیده بودیم به خیابانی که تاریکی دمدمه‌های غروب، درخت‌ها و گوشه و کنارهای خالی را پر می‌کرد. رفت و آمد مردم و ماشین‌ها شلوغی زیادی راه انداخته بود، بابام خودشو به من رسوند و بازو مو گرفت و گفت: «برگرد بریم!»

ومن گفتم: «من که دیگه بر نمی‌گردم.»

بابام بالتماس گفت: «توجهات شده؟ چرا حرف منو گوش

نمی‌کنی؟»

ومن چشمم افتاد به مسرد قد بلندی که پشت به ما، کنار جدول خیابان تکیه داده بود به به درخت و پاهاشو از هم جدا گذاشته بود و دست‌هایش را به پشت زده بود و تسمه‌ای را به جای تسبیح لای انگشت‌هایش می‌چرخاند. به بابام گفتم: «اوناهاش.»

بابام پرسید: «کیه؟»

گفتم: «برو بهش بگو، شاید به چیزی بهت بده.»

بابام اول مرد قد بلند و بعد منو و رانداز کرد، نمی‌دانست بره یا نه

که من دوباره زدم رو بازووش و گفتم: «برو، برو جلوا!»

بابام رفت جلو و منم پشت سرش. بابام دستشو دراز کرد و پنجه

بزرگشو گشود و نالید: «ای آقا، من ذلیلم، پیر مردم، مریضم، تو ولایت

غربت گیر کرده‌ام، اگه می‌توننی، وسعت می‌رسه، کمکی بهم بکن که

ابوالفضل العباس دراون دنیا عوض می‌ده.»

مردتا سرشو برگرداند طرف ما، مسن یه هو خشکم زد. یارو صورت دراز و چانه نوک تیزی داشت و دو چشم از حدقه در آمده، و دو ردیف دندان درشت و لخت که همه بیرون بود، انگاری که اصلاً لب نداشت، و چوب سیگار بلندی که سیگار نداشت گرفته بود لای دندان‌ها، نگاهی به بابام کرد و بعدزل زد به من که عقب تر ایستاده بودم. بابام دستشو عقب کشید و منتظر شد، و یارو هم چنان زلزده بود به من که بابام برگشت و منو نگاه کرد. اونوقت با صدای نازکی که انگار مال خودش نبود گفت: «خجالت نمی کشین که گدایی می کنین؟»

بابام نالید: «چه کار کنیم آقا؟ اگه داشتیم که دست پیش کسی دراز نمی کردیم.»

یارو چوب سیگار شو لای دندوناش چرخاند و دوباره زلزده من و گفت: «این سره کیه؟»

بابام گفت: «نوکر شما.»

و مرد گفت: «چرا نمی فرستیش دنبال کار؟ می خوای بانون گدایی گردنشو کلفت کنه؟»

بابام گفت: «ای آقا جان، کار کجا بود؟ اگه قبول می کنین بیاد دولت منزل شما و غلامی بچه ها تونو بکنه.»

من عقب عقب رفتم، از نگاه یارو معلوم نبود که چه خیالاتی بخته، اگه یک مرتبه دستشو دراز می کرد و میچ منو می چسبید و می گفت: «خیلی خوب، باشه.»

و کشان کشان منو می برد دولت منزل خودش، چه کار می تونستم

بکنم؟ دولت منزل او چه جور جایی بود؟ يك خانه درندشت باهشتی های متعدد وزیر زمین های تاریک، بچه های قدونیم قد، همه دراز و لاغر، همه شبیه خود او، باچشم های برآمده، چوب سیگاری لای دندان ها، و همه باصدای زنانه از توی دخمه ها و اتاق های خلوت منو صدا بزنین و من باید غلامی همه شونو بکنم؟ اما یارو همچو خیالی نداشت، انگار که فکرش جای دیگه بود که برگشت و به پیاده رو روبرو خیره شد و من دست دراز کردم و زدم رو بازوی بابام که بریم و بابام سری تکان داد و چشمکی زد که مثلاً صبر کن بیستم چطور میشه. مرد قد بلند يك مرتبه داد زد: «عباس! عباس!»

از پیاده رو آن طرف، مرد خپله ای پسرید وسط خیابان و داد زد:  
«قربون آقا گیلانی!»

درحالی که مواظب راست و چپش بود از لای ماشین ها رد شد و آمد طرف ما، صورت گرد و سبیل پرپشتی داشت و يك قسمت پیشانیش سوخته بود و سوختگی نصف ابرویش را خورده و از بین برده بود. تا جلو یارو رسید خودشو لوس کرد و دندانهاشو نشان داد و یارو دماغ برگشته او را وسط دو انگشت گرفت و گفت: «کجایی سبیل؟»

عباس گفت: «شما تشریف تان کجاس؟»

آقا گیلانی گفت: «من نیم ساعت بیشتره که این جا منتظر توی مادر مرده هستم.»

عباس گفت: «منم همش دنبال شما می گشتم.»

من بازوی بابامو چسبیدم. تا خواستیم راه بیافتیم که آقا گیلانی،

بی اون که به طرف ما برگردد گفت: «یه دقه و ایستین!»

بابام ایستاد و من دیگه خاطر جمع شدم که یارو خیالاتی برامون پخته، اما بابام که این چیزها سرش نمی‌شد، او حاضر بود مدت‌ها دست به سینه بایسته، حتی اگه عوض چندسکه پول سیاه، به عالمه فحش تحویل بگیره.

آقا گیلانی از عباس پرسید: «چند نفر جمع کردی؟»

عباس گفت: «بیست هفت هشت نفر.»

آقا گیلانی گفت: «ساعت شیش حاضرن؟»

عباس گفت: «سرچارراه، درست سر ساعت.»

آنوقت یارو دست کرد تو جیب، یک مشت پول کشید بیرون و یکی راسوا کرد و داد به عباس و عباس پول را گرفت و با علی گفت و جیم شد. آقا گیلانی که می‌خواست دل ما را بسوزاند برگشت و گفت: «فردا بیست هفت هشت نفر پولدار میشن.»

بابام دوباره شروع کرد به عزوجز: «دستم به دامن آقا، به کاری بکن مام پولدار بشیم، به خداوندی خدا از اون بیست هفت هشت نفر مستحق تریم.»

آقا گیلانی چوب‌سیگاری را از لای دندان‌ها برداشت و تف کرد وسط خیابان و دوباره گذاشت لای دندان‌ها و گفت: «فردا شش صبح سراون چار راه و ایستین.»

پایین خیابان رانشان داد و چندسکه ریخت کسف دست بابام. برگشت و با صدای بلند داد زد: «جهانگیرا جهانگیرا!»

مادو تادور شدیم، من که حسابی ترسیده بودم و بابام دست و یاشو از ترس یا خوشحالی چنان گم کرده بود که یارو را دعا هم نکرد. چند قدم

که رفتیم، من برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. مرد چاق دیگه‌ای که سبیل نداشت ایستاده بود روبروی یارو و داشتند باهم حرف می‌زدند. بابام گفت: «حالا بریم به چیزی بخوریم.»

من که داشتم از گشتگی غش وضعف می‌رفتم، جلوتر افتادم و پیچیدیم نیش‌یک بازارچه، از جلو آشی که رد می‌شدم پدرم ایستاد و گفت: «دوپاله آش.»

من دوباره دماغ شدم. خیال می‌کردم چیز بهتری می‌خواهیم بخوریم. آشی دوپاله پر کرد و با تکه‌ای نان داد دست ما، من گفتم: «بازم آش؟»

بابام گفت: «بخور گرمه.»

نشستیم کنار دیوار، روبروی هم. نان راقسمت کردیم، پدرم سهم خودشو گذاشت رو زانوش، به لقمه‌م کرد تودهنش، یک قاشق آش هر تی کشید بالا. من پرسیدم: «فردا می‌ریم؟»

بابام گفت: «پس چی که می‌ریم.»

گفتم: «من نمی‌خوام برم.»

بابام بدجوری منو نگاه کرد و گفت: «واسه چی نمی‌خوای بری؟»  
گفتم: «ندیدی چه قیافه‌ای داشت؟ چشماشو ندیدی؟ دندوناشو ندیدی؟»

بابام همانطور که هورت هورت آش می‌خورد گفت: «چشماش به توجه؟ دندوناش به توجه؟ وقتی قراره پولدارمون بکنن، باید خیلی خر باشیم که نریم.»

من رفته بودم تو خیالات، و با آش بازی بازی می‌کردم. بابام تشر

زد: «بخور، سرد میشه.»

من شروع کردم به خوردن، هم چپ که می‌خوردم، انگار حال خودمو نداشتم، به جوری سرم گیج می‌رفت، رفته بودم تو فکر یارو، انگار که هنوز هم پشت به ما ایستاده بود و چوب سیگار شولای دندون‌ها می‌چرخوند و با جهانگیر حرف می‌زد. و بعد دیدم دستشو کرد توجیب و يك مشت پول کشید بیرون و یکیشو سوا کرد و داد دست جهانگیر. و به ما که می‌خواستیم راه بیافتیم، تشر زد: «به‌دقه و ایستین!» و ما ایستادیم. و جهانگیر «یا علی» گفت و جیم شد. و او برگشت طرف ما، چوب سیگار شو جوید و به بابام گفت: «پسر تو میدی به من که غلامی بچه‌ها مو بکنه؟ عوضش من پولدارت می‌کنم.»

و يك هو دست منو گرفت و کشید توی يك كوچه تاريك. و پدرم پشت سر ما نالید: «كجا می‌بریش، كجا می‌بریش؟» و یارو، بازوی درازش را پیچیده بود دور گردن من، با قدم‌های بلند، منومی برد طرف خونه خودش و مرتب می‌گفت: «می‌خوای پولدار بشی؟ می‌خوای پولدار بشی؟»

که بابام زد رو بازوی من و گفت: «باز رفتی تو فکر؟»

گفتم: «نه، نرفتم.»

بابام گفت: «آشتو بخور.»

يك جرعه سر کشیدم، بوی بدی می‌داد. بابام گفت: «اگه دوست

نداری حرومش نکن، بده به من.»

و کاسه آتش منو گرفت و به هو کشید بالا. بلند شدیم، کاسه‌ها را

پس دادیم و راه افتادیم. من پرسیدم: «كجا داریم می‌ریم؟»

بابام گفت: «سرچار راه.»

پرسیلم: «از همین حالا؟»

گفت: «چه فرق می‌کنه، وقتی قراره کنار خیابون بخوابیم، می‌ریم سرچار راه می‌خوابیم.»

گفتم: «یه وقت نصف شبی نیاد سراغ ما؟»

گفت: «به خداوندی خدا عقلتو از دست دادی و پاك خل شدی.»

سرچار راه که رسیدیم، بابام ایستاد، یسه دستشو زد به دیوار و

دست دیگه‌شو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم شروع شد؟»

بابام زیر لب گفت: «سگک مسب! سگک مسب!»

ویک مرتبه به خودش پیچید و نشست پای دیوار و شروع کرد به

نال. چند نفری که رد می‌شدند، برگشتند و مارا نگاه کردند و یک‌زن

چادری از من پرسید: «حمله‌ایه؟»

بابام دهنشو باز کرده بود و له‌له می‌زد. کنارش نشستم و گفتم:

«انگشت بز.»

عصبانی شد و گفت: «چی چی انگشت بز نم؟ انگشت بز نم و یه

تومنو بیارم بالا؟»

همیشه همینو می‌گفت. همیشه حیفش می‌اومد چیزی رو که خورده

بالا بیاره. و همیشه این جووری لجمنو درمی‌آورد که گفتم: «خیله خوب،

پس درد بکش.»

تو خودش گره خورد. سرشو گذاشت روزانو هاش، ناله کرد،

خم شد، بلند شد، نشست و خواست بادگلو رها بکند که نتونست وزیر

لب تکرار کرد: «سگک مسب! سگک مسب! سگک مسب!»

و من شروع کردم به مالیدن شونه‌هاش که يك دفعه انگشتش را کرد تو حلقش و آتش، آشی که به دقیقه پیش خورده بود، شکوفه زد بیرون. دور دهندو با انگشت پاك کرد، نفس بلندی کشید و آروم شد و گفت: «سردمه.»

و شروع کرد به لرزیدن. من گفتم: «چه کار کنم؟»

گفت: «به جای گرم واسه‌م پیدا کن.»

من نمی‌دونستم از کجا جای گرم پیدا کنم که چشم افتاد به پسری که از اتاقک تلفن بیرون می‌اومد. به بابام گفتم: «میری اون تو بخوابی؟» بلند شد و همین جوری که می‌لرزید رفت تو اتاقک تلفن و به من گفت: «از این بغل تکون نخوری‌ها!»

و درو بست. من نشستم کنار اتاقک، پاهامو گذاشتم اون‌ور خوب. خیابان شلوغ بود، ماشین‌ها می‌اومدند و می‌رفتند. و دور بر ما بدجوری تاریک بود و من واسه این که ترسم بریزه زیر لب می‌خوندم: «ای خدا زهرا یارمانیست، ای بابا زهرا یارمانیست.»

که بابام در اتاقک را باز کرد و همانطور که تو هم مچاله شده بود، سرشو آورد بیرون و گفت: «بسه دیگه پسر سگ، شاشت کف کرده؟»

گفتم: «من که کاری باتو ندارم.»

بادلخوری گفت: «نمی‌دونم گرسنگی بکشم؟ درد بکشم؟ یا این صدای نکره نورو بشنوم؟»

گفتم: «تو فقط صدای منو می‌شنفی و سروصداهای دیگه‌رو نمی‌شنفی؟ صدای ماشینا و آدمارو نمی‌شنفی؟ پس چرا به اون فحش

نمیدی؟ همه شو به من فحش میدی؟»

غرز ددر و محکم داد جلو. من چند دقیقه ساکت نشستم. بعد، از پشت شیشه داخل اتاقک را نگاه کردم. بابام کنجله شده بود، زانو هاشو جمع کرده بود تو دلش و سرشو خم کرده بود، انگار که سینه خودشو تماشا می کرد و چشماشو طوری روهم فشرده بود که آدم خیال می کرد می خواد جلو گریه هاشو بگیره. تا برگشتم، یارو رادیدم که اونور خیابان ایستاده و داره ما را می پاد. فوری خوابیدم پای اتاقک. زانو هامو جمع کردم تو دلم و سرمو خم کردم طرف سینه، چشمامو بستم. به مدت گذشت دیگه ترس ورم داشته بود و خیال می کردم که طرف او مده و ایستاده رو بروی من و منتظره من چشم و اکنم تا حسابمو برسه. و همین جور بود که خوابم برد، تادمه های صبح، که بابام بایه لگد بیدارم کرد. چشم که واکردم، بابام گفت: «بلند شو کره خر.»

بلند که شدم، هوا گرگ و میش بود و هنوز آفتاب زده بود، و اونور چارراه، چند نفر دور ماشینی حلقه زده بودن. بابام گفت: «خوداشونن.»

من دیگه ترسم ریخته بود. فکر هیچ چسی رو نمی کردم، با بابام رفتیم طرف ماشین، عباس نشسته بود روی رکاب و داشت نون و تخم مرغ می خورد و هروقت که لقمه شو گاز می زد، سوختگی صورتش کش می اومد و پلک پایینشو می کشید پایین. مارو که دید پرسید: «آزمایشگاهی هستین؟»

بابام گفت: «خدا عزتتون بده آقا.»

عباس گفت: «سوارشین.»

رفتیم عقب ماشین که چادرش بالا بود و ده دوازده نفر دور تا دور نشسته بودند. بابام تشرزد: «واسه چی ایستادی؟ برو بالا!»  
 من لبه ماشیو گرفتم و خودمو کشیدم بالا. اون‌هایسی که توی ماشین بودند، ساکت منو نگاه کردند. و بابام از پایین داد زد: «دستو بگیر!»

ومن دستشو گرفتم و گفتم: «بیا بالا.»  
 با اوقات تلخی جواب داد: «نمی‌تونم، نمی‌تونم، تو منو بکش بالا.»

یکی از اونایی که پایین بود، پاهای بابامو گرفت و بلندش کرد، و منم کشیدمش توی ماشین. يك لحظه بهت‌زده دیگرانو نگاه کرد و بعد یادش اومد که سلام نکرده، با صدای بلند سلام گفت. یکی دونفر زیر لبی جوابش دادند. اونوقت هر دو نشستیم کنار هم. روبروی ما پیرمردی نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین و سیگار می‌کشید. و بغل دست پیرمرد، دوپسر جوان که یکیش رنگ پریده بود، در گوشی بارفیش حرف می‌زد، و آن طرف‌تر زن جوانی که بچه کوچکی بغل داشت و بچه گاه به‌گاه و نگگ می‌زد، نه‌که گریه بکنه، همین جور صدای در می‌آورد. همه چرت می‌زدند و توفکر بودند. تنها مرد لاغری که عینک داشت، بی‌اعتنا کتاب می‌خوند. بابام سرشو آورد بغل گوش من و گفت: «پرس ببین کجا می‌برنمون.»

من شونه بالا انداختم و بابام زیر لب غرید و سقلمه‌ای بهم زد. من نمی‌دونستم از کی پیرسم، تازه‌اگه می‌پرسیدم شاید هیشکی نمی‌دونست که کجا می‌برنمون. پیرمردی که روبروی ما نشسته بود، سرشو بالا

آورد و «لااله الا الله» گفت و با چشمانی که انگار سیاهی نداشت اول من، بد پدرمو نگاه کرد. بابام زد به پام که یعنی حالا وقتشه. ومن تا خواستم لب باز کنم، پیرمرد دوباره سرشو انداخت پایین و اون دو پسر جو ان که درگوشی باهم حرف می زدند، ساکت شدند. و مردی که بغا دست بابام نشسته بود و چرت می زد، بی آن که چشم باز کند پرسید: «ساعت چنده؟»

مردی که کتاب می خووند، ساعتشو نگاه کرد و گفت: «دیگه باید راه بیافتن.»

و بابام بی خودی دعاشان کرد: «خدا عمرشون بده، عزت شونو زیاد بکنه.»

چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و بجه زنگ و ننگ زد و يك نفر با صدای بلند از بیرون گفت: «سوارشین او مد.»

هفت هشت نفر با عجله خودشونو کشیدند بالا. برای سه نفر جا پیدا شد و بقیه نشستند کف ماشین و من از شیشه پشتی اتاقلک ماشین، راننده را که کلاه نظامی داشت دیدم که سوار شد و پشت فرمان نشست. و از در دیگر عباس او مدو پهلو دستش نشست و بعد از عباس مرد لاغرتری که کلاه نظامی به سر داشت. یکی از تازه واردها گفت: «پدرسگ همیشه يك ساعت علافمون می کنه.»

و یکی دیگه گفت: «تا کله پاچه شو نخوره که نمی آد.»

و پیرمرد بغل دستی بابام گفت. «کوفت بخوره انشاءالله.»

ماشین که روشن شد، همه چیز شروع کرد به لرزیدن و ما هم شروع کردیم به لرزیدن. موتور عین دیگی که جوش او مده باشه، بسه غل غل

افتاد. و عباس آقا سیگاری آتیش زد و شروع کرد به شانه زدن موهاش. بابام که خواب از سرش پریده بود سرش را بغل گوش من آورد و گفت: «مثل این که کارارو براه شده.»

پرسیدم: «کدوم کارها؟»

باسفلمه زد به پهلو و گفت: «به دقه حوصله کن.»

ماشین چند بار تکان خورد و جلو و عقب زد، انگار به زمین چسبیده بود که به دفعه کنده شد و خیز برداشت، و تا به خود اومدیم از چندچار راه گذشته بودیم، و میدان بزرگی را دور زدیم و وارد خیابان درازی شدیم. من تو تاریک روشن اول صبحی، درخت‌ها رومی دیدم که خاموش و آرام خواب بودند، و چیز نرم و سفیدی رونوک شاخه‌هاشان نشسته بود. خیابان خلوت خلوت بود، و گاه به گاه دو چرخه سواری پیدا می‌شد که ما ازش جلو می‌زدیم و اون همین طوری کوچک می‌شد و دیگه دیده نمی‌شد. خیابان بعدی باریک و تاریک بود، انگار که شب هنوز از اون جادل نکنده بود، مردی که داشت کتاب می‌خووند کتابش بست. یعنی دیگه نتونست بخوونه. همه چیز بدجوری سنگین بود. مردی که جلو ما نشسته بود سرشو بالا آورد و گفت: «این سگ مسب آفتاب خیال نداره بیرون بیاد؟»

بابام آهی کشید و گفت: «یا ارحم الراحمین!»

یکی از آن دو جوان چیری تو گوش رفیقش گفت که هر دو خندیدند. و ماشین پیچید تو یک خیابان آبادتر که هنوز چراغاش روشن بود و صدای آواز مردی از دور دست‌ها می‌اومد. و یک مغازه نانوایی را دیدیم که چراغاش روشن بود. به خیابان بعدی که رسیدیم دیگه روز شده

بود، و همه نفس راحتی کشیدند. ماشین سرعشو کم کرد. همه سرک کشیدند، بابامم سرک کشید، يك ماشين اعیانی بوق زنان از کنار ما گذشت و ما پیچیدیم توی يك كوچه و چند قدم جلو تر ایستادیم. همه بلند شدیم و يك يك پریدیم پایین. من و اون بابایی که کتاب می خوانند كمك کردیم تا بابام اومد پایین. دوطرف كوچه ساختمان های بلندی بود. همه از در باریکی می رفتند تو، من و بابامم رفتیم تو. راه پله ها بالا می رفت. اما همه از در کوتاهی که زیر پله ها بود، رد می شدند، من و بابامم رد شدیم. دالان باریك و درازی بود که با چند چراغ روشن بود، هر دو طرف نیمکت چیده بودند و بالای دالان يك میز چوبی گنده ای بود، و پشت میز، آقا گیلانی سرحال و خندان نشسته بود، با چشمهای درشت و قزده و چوب سیگاری بدون سیگار که لای آرواره هاش می چرخید. هیشکی سلام نکرد، فقط بابام سلام کرد. همه برگشتند و نگاهش کردند و جوابشو ندادند. روی نیمکت اول زن جوان و پیر مرد نشستند، من و بابامم نشستیم بغل دست اونا. بقیه هم نشستند، نیمکتها پر شد. و چند نفر چمباتمه زدند کنار دیوار، و آن دو جوان در دو طرف در ورودی ایستادند. همه ساکت و خواب آلود بودند. چند نفری سیگار می کشیدند، و آقایی که کتاب زیر بغل داشت، کتابش را باز کرد و شروع کرد بخووندن. آقا گیلانی با پوزخند بهش خیره شد و دیگران زیر چشمی نگاهشون کردند. در باز شد و مرد لاغری که تسبیح می چرخاند، سرشو آورد تو و نگاهی به دوربر اتاق کرد، و خواست بیرون بره که آقا گیلانی از پشت میز داد زد: «بیاتوا!»

و مرد گفت: «خیلی شلوغه.»

آقا گیلانی گفت: «به ساعت دیگه بیا.»  
 یارو گفت: «به ساعت دیگه گشنگی بکشم؟»  
 آقا گیلانی گفت: «نوکه به عمر گشنگی کشیدی به ساعت دیگه  
 روش!»

یارو درو بست و آقا گیلانی افتاد به خنده. هیچ کس دیگه  
 نخندید، او تنهایی خندید و خندشو را نیمه تمام رها کرد و چوب  
 سیگارشو از رو میز برداشت و دوباره گذاشت لای دندوناش و پرسید:  
 «همه ناشتان؟»

چند نفری سر تکان دادند. و بچه زنك شروع کرد به ننگ زدن.  
 آقا گیلانی داد زد: «خفه ش کن!» زن جوان جا به جا شد و چادرش را  
 کشید رو بچه و پستانشو گذاشت تودهن بچه. بچه آروم گرفت. يك  
 دفعه در آخری اتاق باز شد و مردی که کتشو به دست گرفته بود اومد  
 توو جلومیز ایستاد. گیلانی دست توی جیب کرد و يك بیست تومنی روی  
 میز گذاشت. یارو کتش را پوشید و بیست تومنی رو برداشت و سلانه سلانه  
 رفت بیرون.

آقا گیلانی رو به زن جوان کرد و گفت: «باشو برو نو!»  
 زن جوان، بچه رو از پستان کند. ناله بچه بلند شد. آقا گیلانی داد  
 زد: «ندار عَرَبزنه.»

زن چند بار بچه رو تکان داد و دور برشو نگاه کرد. همه سرها  
 پایین بود و اونمی دانست که بچه رو دست کی بدهد. آقا گیلانی گفت:  
 «بده بغل اون بابا.»

و زن بچه رو داد به پیرمردی که بغل دستش نشسته بود و در عقبی

رو باز کرد و رفت تو. گریه بچه بیشتر شده بود، بخودش می پیچید و شلتاق می کرد، دست هاشو تو هوا تکان می داد، انگار می خواست چیزی رو چنگ بزنه و نمی توونست. گیلانی تشرزد: «اون توله سگو خاموش کن!»

پیرمرد بچه رو تکان داد. گیلانی با بسداخمی داد زد: «گفتم خفه اش کن!»

پیرمرد زیر لب نالید: «چه کارش بکنم؟»  
آقایی که کتاب می خواند سرشو بلند کرد و گفت: «پیش پیش پیش!»

یکی از جوان ها خندید. دو می گفت: «گر سنه شه، شیر می حواد.»  
پیرمرد گفت: «حالا از کجا شیر بیاریم؟»  
و گیلانی چوب سیگارش را کوبید روی سبز و گفت: «به چیزی بذار تودهنش.»

پیرمرد دوربرشو نگاه کرد و بعد چشم دوخت به تکه تکه آدم ها، مرد لاغری جیب هاشو گشت و قاشق دسته شکسته ای رو بیرون آورد و نگاه کرد و پشیمان شد و دوباره گذاشت توجیبش. پیرمرد که کلافه شده بود، بچه رو بلند کرد و انگشت کوچکش را گذاشت تودهن بچه. سن که بغل دستش بودم، دیدم که بچه چشم هاشو باز کرد و بعد شروع کرد به مک زدن انگشت پیرمرد و صدایش برید. آقایی که کتاب می خواند، بی اون که چشم از کتاب برداره افتاد به خنده، گیلانی پرسید: «چه خبره معلم؟»

و معلم زیر لب گفت: «تسو شعورت به این چیزا نمی رسه، کار

خود تو بکن.»

و دوباره رفت تونخ کتاب. گیلانی گفت: «بازم به سرت زده؟»  
 و بابام نالید: «باباب الحوائج.»  
 در باز شد و زن جوان، زار و نزار او آمد بیرون و افتاد رونیمکت.  
 گیلانی گفت: «غش وضعف نکنی‌ها، حوصله نداریم.»  
 و يك بیست تومنی گذاشت رومیز و به پیرمرد گفت: «نوبت  
 نست.»

پیرمرد گفت: «حالا یکی دیگه بره.»

گیلانی با چوب سیگارش به من اشاره کرد، من بلند شدم، بابام  
 بلند شد. گیلانی گفت: «تك، تك.»  
 بابام گفت: «ما پدر و پسریم.»

درو هل دادیم و رفتیم تو زیر زمین بزرگی که سه تا پله می خورد.  
 و دورتا دور به خچال‌های گنده‌ای بغل هم چیده بودند. و بعضی جاها  
 خالی بود، یعنی تاریك تاریك، شایدم آخر تاریکی‌ها، درهایی وجود  
 داشت که من نمی دیدمشون، و درها شاید به زیر زمین‌های دیگه ای می رسید  
 که معلوم نبود. به گوشه، شیشه‌های زیادی رو هم چیده بودند و دو تا تخت  
 دو گوشه بود و بغل هر تخت به سه پایه و يك سطل خونین  
 کنار هر سه پایه، و يك میز شیشه‌ای که چرخ داشت و روی میز پر بود از  
 قیچی و چاقو و اسباب‌های عجیب و غریب. چند نفری اون تو بودند،  
 چار یا پنج نفر، نمی شد فهمید که چند نفرند. هی می رفتند و می اومدند و  
 تو تاریکی‌ها گم می شدند و دوباره پیدا می شدند. قیافه‌هاشان يك جور  
 بود، شبیه هم، همه گرد و خپله، همه سفیدپوش، یکی از اون‌ها جلو آمد

واشاره کرد، من و بابام لب‌یکی از تخت‌ها نشستیم. یارو روانگشت هر دو تامون پنبه مالید. بعد باسنجاق انگشت‌منو پاره کرد و یک قطره خون در آورد و مالید رویه تکه شیشه. و نوبت بابام که شد، باجیغ و فریاد داد زد: «وای وای، چه کار می کنی؟»

یارو گفت: «می خوام ازت خون بگیرم.»

بابام گفت: «خون منو بگیری؟ من ناندارم راه برم، از بیچارگی

دارم می میرم.»

یارو پرسید: «چه مرگته؟»

بابام گفت: «شب و روز درد می کشم، هیچ چی تو دلم بند نمیشه،

روزی چند بار خون بالامی آرم.»

یارو گفت: «که اینطور!»

بعد روبه من کرد و پرسید: «تو چی؟»

بابام گفت: «ایسن هیچ چیزش نیس، عین گاو میش می خوره و

راه میره.»

یارو گفت: «خوبه، خوبه.»

ورفت تو تاریکی. بابام سیگاری روشن کرد و گفت: «خدا

عمرشون بده، چه آدمای مهربونین.»

مرد قد بلند و لاغری که عینک تیره به چشم داشت، بسایه

جعبه مقوایی از توی تاریکی بیرون اومد و شروع کرد به جمع کردن

شیشه‌های پر خون توی جعبه. و مرد چاق دیگری که زیر لب آواز

می خورند از گوشه‌ای پیدا شد و اومد و از روی میز، قیچی کوچکی رو

ورداشت و در گوشهٔ دیگه‌ای ناپدید شد. بابام زیر لب گفت: «چقدر زحمت می‌کنش!»

که همان مرد اولی با يك شیشهٔ خالی او مد طرف من و گفت: «پاشو دراز بکش.»

و یکی از تخت‌ها روشن داد. من بلند شدم و کتمو در آوردم و روتخت دراز کشیدم. یارو سه پایه رو جلو کشید و آستین منو بالا زد و روبازوم پنبه مالید، دماغشو بالا کشید و گفت: «چشاتو ببند.» من چشمامو بستم. و يك مرتبه انگار که زنبوری دستمو نیش زد. یارو گفت: «یواش.»

دستش رو گذاشت رو دست من که تکان نخورم، می‌خواستم ببینم چه خبره که دوباره فریاد زد: «چستوه‌م بذار.» دیگه چشم وانکردم، زیر زمین گرم بود، جای منم راحت بود. همین جووری ول شده بودم، خوابم می‌اومد، دلم می‌خواست هیچوقت بلند نشم، هیچوقت چشم وانکنم. صدای یارو روشنیدم که به بابام گفت: «تو وضعیت خرابه پیرمرد، باید بری مریضخونه.»

بابام گفت: «بلد نیستم آخه.»

یارو گفت: «من واسهت درست می‌کنم.»

بابام دهانش کرد. و من همانطور مونده بودم، صدای شیشه‌هایی رو که بهم می‌خورد می‌شنیدم و صدای کلفتی که به نظرم از توی تاریکی گفت: «رحمان، اشتباه نجینی‌ها!»

و صدای دیگه‌ای جواب داد: «خاطر جمع.»

دیگه خبری نشد. يك نفر سوت زد، و صدای خنده زنی از جای دوری به گوش رسید و نفس یکی به صورت من خورد که چشم وا کردم و مرد دماغ گنده ای رو دیدم که زل زده بود به من و می خندید. با وحشت چشم بستم. و همان صدای کلفت، از فاصله دورتری گفت: «واسه ظهر ودکا داریم؟»

چند صدا با هم جواب دادند: «داریم، داریم، همه چی داریم.»  
ودستی بازوی منو گرفت و جای نیش دوباره درد او مد. اونوقت آهسته گفت: «پاشو.»

من بلند شدم، شیشه ای که به سه پایه بسود پر خون بود. مردك لوله ای را که به شیشه بود کند و انداخت توی سطل. تمام سطل پر بود، پر بود از لوله های خون آلود که عین کرم توهم می لولیدند. گاه قطره خونی راه می افتاد و خودشو به قطره خون دیگری می رسوند و گاه چیزی می جوشید و تکان می خورد. یارو گفت: «بزَن به چاک!»

من و بابام از زیر زمین او مدیم بیرون و همان یارو، پشت سرما درو باز کرد و به گیلانی گفت: «فقط يك نفر.»

گیلانی يك بیست تومنی گذاشت رومیز، من پولو برداشتم و از وسط دیگران گذشتیم و او مدیم بیرون.

بابام پرسید: «دردت او مد؟»

من گفتم: «نه.»

يك مرتبه مچ منو گرفت و گفت: «پولو رد کن بیاد.»

بیست تومنی رو ازم گرفت. سر کمرچه که رسیدیم گفت: «حالا

باید منو ببری مریضخونه.»

و کاغذی رو که دستش بود، نشونم داد. من گفتم: «گشمنه، دارم از  
حال میرم.»  
بابام از ته دل نالید: «خاک برمرت کنن، یعنی توشکمتو بیشتر از  
بابات دوس داری؟»

ددمه‌های ظهر بود که به مریضخونه رسیدیم. در بسته بودند و عده‌ای زن و مرد، پشت نرده‌ها التماس می‌کردند. و دربان کلاهشو کشیده بود رو ابروها، يك دست به نرده و دست دیگره شوزه بوده کمر. ما که رسیدیم داشت به اونایی که پشت نرده‌ها بودند، بدو بیراه می‌گفت، بابام تارسید شروع کرد به ناله: «ای آقا، ابو الفضل العباس پشت و پناهت باشه، به دردمن بیچاره برس که دارم از پا در می‌آم.»  
 دربان گفت: «دو ساعته می‌گم وقت گذشته، چرا حوف تو گوشتون نمی‌ره؟»

بابام گفت: «ما همین حالا رسیدیم.»

دربان گفت: «دیگه بدتر.»

من جلورفتم و گفتم: «مانامه داریم، منتظر مون هستن.»  
 پدرم کاغذ و در آورد و داد دست دربان که نگاهی کرد و گفت:  
 «آقا گیلانی فرستاده؟»

بابام گفت: «آره قربونت برم، چقدرم به همه تون سلام رسوند.»  
 دربان درونیمه باز کرد. همه هجوم آوردند، یارو فقط من و  
 بابامو راه داد و دروبست. باغ بزرگی بود با يك خيابان پهن که هردو  
 طرفش گلکاری شده بود، و درخت‌های بزرگ ردیف هم، و پشت  
 درخت‌ها ساختمان‌های سفید. بابام از دربان پرسید: «حالا کدوم طرف  
 بریم؟»

یارو بادست ساختمان اولی رو نشان داد، ما از لای درخت‌ها  
 گذشتیم و رسیدیم به درشیشه‌ای بزرگ، می‌خواستیم وارد بشیم که مرد  
 خپله‌ای جلو ما رو گرفت: «فرمایش؟»  
 بابام خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم: «رئیس ما  
 روفرستاده.»

یارو نگاهی به ما کرد و لب‌ولوچه شو و رچید، ما در و باز کردیم  
 و رفتیم تو. خانم جوانی که از روبروی آمد جلو ما رو گرفت. من بابامو  
 نشان دادم و گفتم: «این حالش بده، مریضه.»  
 خانم گفت: «وقت گذشته، تعطیله.»

بابام گفت: «رئیس مارو فرستاده، خیلیم سلام رسوند و گفت  
 حتماً پیام دست بوس شما.»

با بی‌حوصلگی آه کشید و درکناری رو هل داد، هر سه رفتیم تو.  
 مرد سفید پوشی که داشت از يك قوطی چیزهائی رو درمی‌آورد و نوی  
 قوطی دیگری می‌ریخت، سرشو بلند کرد و گفت: «خب؟»  
 خانم گفت: «دکتر جون، مدیر خواهش کرد که نگاهی به این  
 پیرمرد بکنین.»

دکتر نگاهی به من کرد و گفت: «این پسر هر و چرا راه دادین تو؟  
فوری بره بیرون!»

من درو باز کردم و او مدم نو راهرو. هیچ کس اونجا نبود،  
از بالای پله‌ها، سرو صدا و خنده چند نفر بگوش می‌رسید. همین‌طور  
قدم می‌زدم و عکس‌هایی رو که این‌جا و اون‌جا زده بودند تماشا کردم  
که صدای آواز زنی رو از در نیمه باز آخری شنیدم. پاورچین پاورچین  
جلورفتم و سرک کشیدم. زن چاقی نشسته بود رو تخت و دامنش زده بود  
بالا و باموچین موهای دور زانوشو می‌کند، تا منو دید با خنده پرسید:  
«چی می‌خوای؟»

من عقب کشیدم و او از توی اتاق داد زد: «پسر، آهای پسر!»  
جلوتر رفتم و دم در ایستادم. همان‌طور که رو تخت نشسته بود  
و زانوشو دست می‌مالید پرسید: «چرا در می‌ری؟»  
گفتم: «در نمی‌رم.»

پرسید: «او مدی این‌جا چه کار کنی؟»

گفتم: «بابامو آوردم.»

بلند شد و جلو او آمد، سر تپای منو و رانداز کرد و گفت: «بارک‌الله،  
بارک‌الله، باباتو آوردی؟ بابات کوش؟»

اتاقی رو که بابام توش بودنشانش دادم. گفت: «خوبه، بذار همون‌جا  
باشه.»

دست منو گرفت و کشید تو و من رفتم تو. پرسید: «بابات چه‌ش  
شده؟»

گفتم: «مریضه، حالش خوش نیست.»

پرسید: «خودت چی؟ خودت خوبی؟ خوشی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «چرا نمی‌دونی، حتماً خوشی. چندسالته؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

گفت: «اومدی نسازی‌ها! معلومه که هفده هیجده سالت شده،

سببیت دراومده، چیزشدی؟ مرد، مردشدی؟ معلومه که حتماً شدی.»

و شگون محکمی از لپم گرفت و به‌خنده افتاد، درحالی که دور من

و دور خودش می‌چرخید و انگار می‌خواست به کاری بکنه و نمی‌تونست،

گفت: «باباتو بازم میاری این‌جا؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «اگه اونم نیاوردی، خودت بیا، خودت بیا و بگو زهرا رو

می‌خوام. خب؟»

گفتم: «باشه.»

خس شد و از زیر تخت چند سیب درآورد و داد به من و گفتم:

«بخور خوبته.»

که صدای پدرم از تو راهرو بلند شد: «کجائی تخم سگ؟»

با عجله رفتم تو راهرو. زهرا پشت سر من اومد. پدرم جلو در ایستاده

بود و می‌آرزید، تا منو دید گفت: «کار من زاره، خوب شدنی نیستم،

باهاس بریم به‌جای دیگه.»

زهرا پرسید: «کجا؟»

بابام گفت: «قربونت برم خانوم، من که بلد نیستم.»

کاغذی رو که دستش بود نشان زهرا داد. زهرا گفت: «صبر کنین.»

دروهل داد و رفت نو. بابام با خود گفت: «فایدهش چیه، فایدهش چیه؟»

که زهرا آمد بیرون و گفت: «بریم.»

دوباره رفتیم تو باغ. من و زهرا جلو تر و بابام هن و هون کنان پشت سر ما. زهرا که نفس نفس می زد، پشت سر هم می گفت: «وضع بابات ناجوره، نترسی ها، این جا که می ریم، برقش می ذارن. حالا من درستش می کنم که عقب نندازن. عوضش، تو هر روز این جایی، میای پیش من و من هر چی دلت بخواد واسه ت میدم، هر چی که بخوای.»

از بیچ هر خیابان که رد می شدیم، زهرا دست منو تو مشت می گرفت و می چلاند. تا رسیدیم به يك ساختمان ديگه، از چند راهرو گذشتیم و از پله ها رفتیم پایین و رسیدیم به يك راهرو تاریک. زهرا چاقو قد سرش را مرتب کرد و با انگشت دری روزد. اول خودش، بعد من، بعد بابام وارد شدیم. دو نفر خانم و يك آقا دور هم نشسته بودند و انگور می خوردند. همه برگشتند و ما رو نگاه کردند. یکی از خانم ها که عینکی بود پرسید: «چه خبره زهرا؟» زهرا گفت: «می بخشین که بی موقع مزاحم شدیم، این پیر مرد شوهر خواهرمه، گرفتار شده، باید کمکش کنین.»

و کاغذ رو از دست بابام گرفت و داد دست همان خانم. و خانم مشغول خواندن کاغذ شد. زهرا شروع کرد به ناله: «خدا انشاالله به آرزوی دلتون برسونه.»

مرد وزن ديگه خندیدند و خانم عینکی نیم لبخندی زد و دفتری رو که رو میز بود نگاه کرد و گفت: «بیست روز ديگه نو بتش می رسه.» زهرا دستپاچه گفت: «بیست روز ديگه؟ بیست روز و اینا چه

کار کنن؟ خونه زندگی که ندارن، وتازه اگه‌م داشتن، شما می‌تونین نیم ساعت بیشتر انتظار بکشین که اینا بیست روز بکشن؟»  
 و مرد که خوشه انگوری رو گاز می‌زد گفت: «بنویس فردا صبح بیاد، یه زهرا که بیشتر نداریم.»  
 زهرا گفت: «قربون تو برم دکنر جون، یعنی قربون همه‌تون برم.»

خانم عینکی چیزی زیر کاغذ نوشت و داد دست زهرا و گفت:  
 «صبح اول وقت بیان.»  
 زهرا گفت: «اطاعت میشه خانوم جون، انشاالله که هرچه زودتر خونه بخت‌بری.»

اومدیم بیرون. زهرا کاغذ و داد دست من، بابام دعاش کرد:  
 «الهی خانوم که...»  
 زهرا ابروهاشوبرد بالا و گفت: «هیس!»  
 بابام ساکت شد، تو باغ که اومدیم، باز من و زهرا جلو بودیم و بابام عقب‌تر. زهرا گفت: «پدرت خیلی خیره، اگه می‌شنفتن خیال می‌کردن که من بهشون کلک زده‌م.»

بعد برگشت و به بابام گفت: «صبح زود این‌جا باشین‌ها.»  
 بابام گفت: «ماجائی نمی‌ریم خانوم جون، همین پشت نرده‌ها می‌پلکیم تا صبح بشه.»  
 نرسیده به در، دربان که از لای نرده‌ها بیرونو می‌پائید برگشت و تا مارو دید گفت: «زهرا، بازم اون بارو اومده.»  
 زهرا گفت: «کدوم یکی؟»

دربان گفت: «همون بارو که یه هفته س میآد عقب خانوم نجات ا»  
 زهرا جلو تر دوید و گفت: «کوش؟»  
 و دربان گوشه خیابانو نشان داد. زهرا پرسید: «بالاخره تونسته  
 بلندش بکنه؟»

دربان گفت: «اون سگک مسب که خدائی بلنده.»  
 من و بابام دم در رسیده بودیم. دربان در روباز کرد. زهرا به  
 دربان گفت: «احمد آقا، این دو تا قرم و خویش من در او مدن ها.»  
 احمد آقا گفت: «ما که کارشونو راه انداختیم.»  
 زهرا گفت: «هواشونو داشته باش.»

از مریضخونه که خارج شدیم، زهرا از پشت نرده ها گفت: «همین جا  
 بپلکین، سری بهتون میزنم.»

از کنار نرده ها راه افتادیم و من شروع کردم به گاز زدن یکی از  
 سیب ها. بابام گفت: «از کجا کش رفتی؟»

یکی از سیب ها رو دادم بهش. در حالی که سیب می خوردم از در فاصله  
 گرفتم و نشستیم پای جوی آب. بابام گفت: «این جا خیلی بهتر از جاهای  
 دیگه س. شاید درری به تخته بخوره و من خوب خوب بشم و بعدش بتونم  
 چیزی بخورم.»

سیبشو که تموم کرد، برگشت و پرسید: «دیگه نداری؟»

گفتم: «تموم شد.»

احم هاشونو هم کرد و گفت: «کارد بخوره به شکمت، همه شو  
 خودت لبوندی؟»

لجمو در آورد. با بدجنسی گفتم: «اگه زیاد بخوری، بالا

می آری ها!»

چشم هاش چار تا شد و گفت: «به توجه که بالامی آرم؟»

گفتم: «بالانمی آوردی، بهت می دادم.»

گفت: «میگم بده.»

گفتم: «بسته.»

گفت: «سن سیب می خوام.»

گفتم: «زیادیت میشه.»

مشتشو برد بالا و به هو کوبید به تهیگاه سن و گفت: «حالانده.»

گفتم: «دلت خنک شد؟»

جواب داد: «البته که خنک شد.»

سیگاری روشن کرد و دستشو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم

گرفت؟»

زیر لب غرید: «خفه شوا!»

گفتم: «انگشت بز.»

عصبانمی شد و داد زد: «جّ زجیگر بزنی ولدالزنا، خفه خون

بگیر!»

خندهم گرفت، هر وقت بابام می گفت «خفه خون بگیر.» من خندهم

می گرفت. چند دقیقه ساکت نشستیم و همدیگرو تماشا کردیم. بابام گفت:

«تا فردا بشینم این جا؟»

گفتم: «اگه نمی خوای، باشو و ایستا.»

گفت: «خودت باشو و ایستا، من چرا و ایستم؟»

گفتم: «من خوش دارم بشینم.»

زیر لب غرید: «پس زر زیادی نزن.»

گفتم: «من زر نزنم یا تو.»

چشمهایش چارتاشدو گفت: «به خداوندی خدا، چنان می زنمت که

دیگه بلند نشی ها!»

گفتم: «تو که همیشه می زنی، مگه همین حالاش نزدی؟

بازم بزن!»

نگاهی بهم کرد، انگار که دلش بحالم سوخته بود. سرشو

انداخت پایین و زیر لب گفت: «چنظوره بلندشیم و گشتی تو کوچه های

دورو و بزنیم؟»

گفتم: «من حالشو ندارم، باهام داره ضعف می ره.»

دست کرد توجیب و چند سکه پول در آورد و داد به من و گفت:

«برو چیزی بگیر بیا.»

بلندشدم و راه افتادم، هنوز وسط خیابان نرسیده بودم که دوباره داد

زد: «هی پسر، چیزی بخری که منم بتونم بخورم ها!»

برگشتم و گفتم: «خاطر جمع، به چیزی می خرم که همه شو تو

بخوری، خوبه؟»

که چشمم افتاد به زهرا که آنور نرده ها ایستاده بود و به من اشاره

می کرد. با عجله برگشتم. پای نرده ها که رسیدم زهرا قابلمه ای رانسان

داد و گفت: «نگاه کن! نهار گرم!»

از نرده ها بالا رفتم و قابلمه رو گرفتم، پیش از اینکه پایین بیام، بابام

خودشور سوند به من و قابلمه رو از چنگم در آورد و هُن و هُن کنان دو

دوباره خزید پای جدول خیابان. زهر اخندید و گفت: «بیر مردانگار خیلی گرسنه شه؟»

گفتم: «همیشه همین طوره.»

گفت: «کاریش نداشته باش، بیچاره س.»

گفتم: «من هیچ کارش ندارم، به من چه.»

خندید و گفت: «تو فقط با من کار داشته باش، خب؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «می خوای تورو پسر خودم بکنم؟»

چیزی نگفتم. تو چشمم نگاه کرد و گفت: «اونوقت واسه ت زن

می گیرم ها!»

بازم چیزی نگفتم. پرسید: «زن دوست داری؟»

گفتم: «نمی دونم.»

پرسید: «نمی دونی زن چه مزه ای داره؟»

گفتم: «چه می دونم.»

خندید و گفت: «طفلکی، به ذره بیا جلوتر!»

جلوتر رفتم، صورتش را به نرده ها چسبانده بود، فاصله زیادی از همدیگه نداشتیم. بسوی تند پیاز از دهنش بیرون می زد. لباسو بازو بسته می کرد و دندانهاشو نشان من می داد. پرسیدم: «چرا این جوری می کنی؟»

گفت: «شوخی می کنم، شوخی دوست نداری؟»

خندیدم و گفتم: «چرا.»

چشمکی زد و گفت: «ای ناقلا، به چیزیت می شه ها!»

پرسیدم: «چی چی م میشه؟»

گفت: «خب دیگه، آدم می فهمه. تو حالا...»

حرفشو برید. پرسیدم: «چی می خواستی بگی؟»

به شدت خندید و گفت: «می خوام منوبگیری؟»

چند نفر از روبرو می اومدند. زهر اخودشو عقب کشید و گفت:

«عصری میام سراغت، همین جا باشی ها! خب؟»

گفتم: «خب.»

برگشتم پیش بابام که لقمه گنده ای زیرپش بود و لقمه دیگری تو

مشتش. گفتم: «چه خبره؟ می خوام خودتو خفه بکنی؟»

سرشو انداخت پایین و چشماشو بست، و من فکر کردم که همین

حالا می زنه زیر گریه. گفتم: «چه شد؟»

بادهان پرگفت: «به خدا لقمه اولمه.»

نگاه کردم نصف بیشتر قابلمه را لبونده بود. لجم گرفتم، لقمه

گنده تری برداشتم و گذاشتم دهنم.

بابام پرسید: «چی به هم می گفتین؟»

دهنم همچی پر بود که نمی تونستم حرف بزنم. بابام باخوشحالی

پرسید: «آها، حالا کی داره خودشو خفه می کنه؟»

کفرم بالا اومد، لقمه رو از دهنم در آوردم و پرت کردم وسط خیابان

و گفتم: «کوفت بزنه!»

خندید و گفت: «کوفت خودتو بزنه، نعمت خدا رو چرا حروم

می کنی؟»

به‌وری‌شد، باهاش‌وباز‌کرد‌وقابل‌م‌رو‌گرفت‌وسط‌پاهاش،‌لقمه‌ای  
 رو‌که‌تو‌مشت‌داشت،‌دوباره‌بردتوی‌قابل‌م‌ه،‌چرخوند‌وفشار‌داد‌دوباره  
 چرخوند‌و‌کنده‌ترش‌کرد‌و‌آورد‌بالا،‌تامی‌تونست‌دهنش‌وباز‌کرد،‌لقمه  
 هم‌چی‌کنده‌بود‌که‌من‌حتم‌داشتم‌نمی‌تونست‌تو‌دهنش‌جا‌بگیره.‌اما  
 بابام‌پیچ‌وتاب‌غریبی‌به‌گردنش‌داد‌ولقمه،‌باهمه‌بزرگی‌تو‌دهنش‌جا  
 گرفت.

عصری بابام حالش خوب نبود، پای دیوار دراز کشیده بود و بریده بریده نفس می کشید. بعد چند بار بالا آوردن، رنگش برگشته، زرد شده بود، پای چشم هاش باد کرده بود، پلک هاش می لرزید و دست هاش بی خودی تکان می خورد. من نشسته بودم کنار جدول خیابان، اوقاتم تلخ بود، حوصله نداشتم، منتظر بودم بابام خواب بره، بلندشم و سری به خیابان رو بروئی بزنم که پردازو درخت بود و رفت و آمد زیادی داشت. که صدای زهرارو شنیدم. پشت نرده ها ایستاده بود و بانیش باز منومی پایید. بلندشدم و جلو رفتم. با صدای لوسی پرسید: «چه کار می کردی؟»

گفتم: «هیچ کار.»

دست منو گرفت تو مشتش و گفت: «حوصلت سر رفته؟»  
 جواب ندادم و دستمو عقب کشیدم. دور برشو نگاه کرد و گفت:  
 «می خوای بیای تو، مریضخونه رو تماشا کنی؟»  
 گفتم: «آره که می خوام.»

آخر نرده‌ها رونشان داد و گفت: «برو از اون ته پیریا این ور.»  
 راه که افتادم بابام زارید: «کلوم گوری می‌خوای بری؟»  
 گفتم: «خانوم می‌گه برم تو.»

چیزی نگفت. من راه افتادم، به آخر نرده‌ها که رسیدم، رفتم رو  
 سکو، خودمو کشیدم بالا و پریدم تو باغ. زیر پای من گودال بزرگی بود  
 و توی گودال مقدار زیادی ظرف و حلبی شکسته و زنگ‌زده ریخته بودند  
 و از لای آت آشغالای دم‌گره‌ای بیرون بود که بی‌خودی تکان می‌خورد.  
 چند قدمی نرفتم که زهرا خودشو به من رسوند. نیشش باز بود و به  
 وری راه می‌رفت. اونوقت هر دوازده پشته درخت‌ها رد شدیم و بیچیدیم  
 طرف ساختمانهای گنده‌ای که عده زیادی پشته پنجره‌ها نشسته بودند و  
 بیرونو تماشا می‌کردند. زهرا دست منو دست گرفت و گفت: «تو  
 هیچوقت مریضخونه اومده بودی؟»

گفتم: «ظهر که اومدم.»

گفت: «آره، راس می‌گی، ببینم تو مریضخونه رو دوس داری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «من که خیلی دوس دارم. خرتو خیره، به آدم خوش

می‌گذره.»

گفتم: «پس خوبه.»

دستم از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو چسبید و گفت:  
 «بذار برات بگم مریضخونه چه جور جائیه. مریضخونه همینه که هس،  
 بعضی‌ها خیال می‌کنن مریضخونه جائیه که مریضا میرن اونجامی میرن و  
 یا خوب میشن. اما واسه ماها، مریضخونه جای خوبیه. یعنی به باغه، به باغ

گنده، پسر درخت و پرگل، و ساختمان بغل ساختمان، اتاق‌ها پر آدم که همه روتخت‌ها دراز کشیده‌ن و وول می‌خورن، حالا چه مرگشونه، به من و تو ربطی نداره. فقط همین جوری نگاشون کنی و دلت واسه شون نسوزه خوبه. اونوقت پرد کترای خوشگل، دخترای خوشگل، پرستار او آدمای جورواجور. هر ساعت روز، به جور تماشا داره. اول صبح همه سینی صبحانه به دست می‌دون، نسون، چائی، قند، پنیر. بعدش دکترا میان، دکترا ای جوون و خوشگل، دختر میان، همه شسته و رفته و بزرگ دوزک کرده عین برگ گل. اول از همه، به کم باهمدیگه لاس می‌زنن. اونوقت کار شروع میشه، یعنی رئیس که وارد بشه، بدو بدو شروع میشه، دوا میدن، سوزن می‌زنن، مریضا رو می‌برن اتاق عمل، پاره می‌کنن، می‌دوزن، نزدیک ظهر که کار تموم شد، جمع میشن دور هم، میگن و می‌خندن، شیر قهوه می‌خورن، متلک میگن، شوخی می‌کنن، حتی رئیسای خیلی پیرم به پرستار جوون می‌خوان که پاهاشونو بمالن. کمرشونو بمالن. این جوریه که همیشه خوشحالیه، همه ش می‌خندن، دکترا می‌خندن، پرستار می‌خندن، ماهام می‌خندیم، غیر چند دکترا اخمو و بد عنق که دائم سرشون تو کتابه و با هیشکی نمی‌جوشن، عوض بگو بخند، با همه دعوا دارن. عوضش دیگران، چه کیف‌ها که نمی‌کنن. همین جوری نر و مساده خودشونو به همدیگه می‌مالن. اولش با لاس خشکه شروع میشه، بعدش دیگه پناه بر خدا. دخترا که خیلی زود عاشق میشن. عاشق دکترا ای جوون. با هاشون قرار مدار میدارن، میرن بیرون، می‌خورن، می‌زنن، می‌رقصن. و آخر شب‌ها میرن خونونه‌هاشون، مست می‌کنن، کیف می‌کشن، آخر شم بندو آب میدن و برمی‌گردن. و روز بعد بیاو ببین که بارو در

چه حاله، اخم‌ها پابین، انگار دنیا روسرشون خراب شده، آب چشم و دهن و دماغ همه باهم قاطی، غش می‌کنه، ریشه میره، و کار کشته‌هاشون دارن دلداری میدن. دوسه روز دیگه آبها از آسیامی افته، خیلی زود عادت می‌کنن، اونوقت دیگه بلند کردنشون آسونه. گاه‌گذاری هم عروسی پیش می‌آد. زن وشوهر هم میشن، بعداون، دیگه خودشونومی‌گیرن، انگار از دماغ فیل افتاده‌ن. اما عصرها، عصرها مریضخونه سوت و کوره، مثل حالا، خیلی کم دکنر داریم. اونام دورهم جمع میشن، قمارمی‌کنن، کتاب و مجله می‌خونن، بعضی‌هاشونم می‌خوانن، چند نفرشونم اینور و اونور می‌دون و دادو قال راه‌میندازن. اما بیشترشون مرتب زاغ‌سیاه خوشگلارو چوب می‌زنن. خیلی و فنام شده که توتاریکی، بالای پله‌ها، پیچ‌راهروها، ماچوبوسه راه می‌افته. ماهام‌همین جووری سگک‌دو می‌زینم همی‌می‌ریم آشپزخونه، می‌آیم بیرون، نظافت می‌کنیم، اوقات بیکاری‌م چرت‌پرت می‌گیم و می‌خندیم. به احمدسیا تو آشپزخونه‌س که همه‌رو می‌خندونه، ادای همه‌رو درمی‌آره، پدر سوخته‌م هس، سالی چند تازن می‌گیره و طلاق میده، چند دوجین بچه ساخته و ریخته بیرون. میگه می‌خوام تمام دنیارو پرسوسک بکنم. خیلی از باجی‌های مریضخونه رو صیغه کرده، صیغه چند ماهه، چند روزه، حتی چند ساعته. اما هرکاری کرده دستش به سن نرسیده. به‌عده هم این‌جا هستن که مال بیرونن، کار می‌کنن، در آمدشونم از ما خیلی بیشتره، واسه اونا خیلی خوبه، حاضر غایبم که تو کار نیس، هر وقت دلشون خسواس میان، هر وقت دلشون خسواس میرن. اگه توبه کم حوصله بکنی و درنری، بسر خوبی باشی و خاله‌تو دوس داشته باشی، واسه تو هم به‌کاری دست‌وپا می‌کنم که خوب

بخوری و بچری و گردنتو کلفت بکنی. امانکنه بعدش بزنی و...»  
 به مرتبه دست منورها کرد. رسیده بودیم پشت انباری، رودرروی  
 مرد لاغری که سبیل باریکی داشت، دست به کمر، ایستاده بود و دادمی کشید:  
 «پدرسگا، پدرسگای بی شرف، اگه فردا از کار بی کارتون نکردم  
 اونوقت!»

زهر را جلورفت و پرسید: «آقا امامی چی شده؟»

با اخم و تخم جواب داد: «دیگه می خواستی چی بشه؟ تمام این  
 دیوثا فقط خوردن و خوابیدن و بلدن. همه شون رفتن مرخصی، به نفرشون  
 پیدانیس که بره مرغ و تخم مرغ تحویل بگیره بیاره، آقای مدیر هم که  
 ماشاءالله، دنیارو آب بیره، ایشونو خواب می بره.»

زهر گفت: «نمیشه اسماعیل آقا رو بفرستین؟»

آقا امامی گفت: «اون دزد پدرسگو بفرستم که بره نصف شو بدزده  
 و بعدم بزنه زیرش که به من چه مربوطه؟ من که مال انبار نیستم؟»

زهر گفت: «به شاگرد آشپز همراش کنین.»

آقا امامی موهاشو چنگ زد و گفت: «هیشکی نیس، هیشکی  
 نیس، همه کار دارن. کار کمرشونو بسزنه. نون دولت حسرومشون  
 باشه.»

که به دفعه چشمش افتاد به من و همچی زلزد تو چشم که به قدم  
 عقب رفتم و یاد آقا گیلانی افتادم.

بعد رو کرد به زهر را و پرسید: «این پسر جوون کیه؟»

زهر گفت: «پسر خوارمه، تازه از ولایت اومده.»

پرسید: «هوش و حواسش سر جاس؟»

زهرآ گفت: «آره بدنیس، خوبه.»  
 آقا امامی پرسید: «می‌تونه با اسماعیل بره و برگرده؟»  
 زهرآ گفت: «البته که می‌تونه.»  
 نفس راحتی کشید و گفت: «خیله خب، خيله خب، درس شد،  
 عالی شد.»

باعجله رفت تو. زهرآ گفت: «هوش و حواستو جمع بکنی‌ها!»  
 گفتم: «من که نمی‌تونم...»  
 زهرآ دوید وسط حرف من: «کاری نداره، سوار ماشین میشی،  
 میری و برمی‌گردی.»  
 گفتم: «آخه بابام!»  
 گفتم: «من بهش خبر میدم.»  
 منتظر ایستاده بودم که آقا امامی بانیش باز اومد بیرون و گفت:  
 «تلفن زدم، الانه می‌آد.»  
 بعد ازم پرسید: «اسمت چیه؟»  
 گفتم: «علی.»

گفتم: «به حق مولا علی که تو دزد از آب در نیای؛ بیاتو ببینم.»  
 رفتم تو، انباری بزرگی بود، همه جا پر صندوق و خسرت پرت  
 فراون که روهم انباشته بود. منو کشید پای چند جعبه که عکس مرغی  
 روش کشیده بودند و شکم مرغ پر تخم مرغ بود. اونوقت بهم گفتم: «بیست  
 تا از این جعبه‌ها باید تحویل بگیرین.»  
 پرسیدم: «از کجا؟»  
 گفتم: «از مرغداری، شمردن که بلدی؟»

گفتم: «البته که بلدم.»

یکی زد به پس گردنم و با خنده گفت: «آی جیگوری بیگوری! بیست تا از این جعبه‌ها و صدتا مرغ کشته، خوب؟»

گفتم: «خیله خوب.»

انگشتش راتو هوا تکان داد و گفت: «توراه نذاری اسماعیل مادر به خطا چیزی کش بره‌ها.»

گفتم: «من که زورم بهش نمی‌رسه.»

گفت: «نمی‌خواد باهاش دربیافتی، اگه چیزی روجابه جا کرد،

میای بهم خبر میدی.»

گفتم: «خوب.»

او مدیم بیرون. ماشین سفیدی او مده جلو انبار ایستاده بود و مرد سیلوئی کنار ماشین بازه را حرف می‌زد. آقا امامی با صدای بلند گفت: «اسماعیل آقا، قربونت برم، بیا این حواله رو بگیر و با این جوون برو مرغ خیال، و زودم برگرد.»

اسماعیل آقا جلوتر او مد و کاغذی رواز دست آقا امامی گرفت و

سراپای منو و رانداز کرد و گفت: «راه بیافت.»

اول خودش، بعد من سوار شدم. ماشینوراه انداخت. کاغذ آقا امامی را که لای دندان‌ها گرفته بود، مچاله کرد و چپاند تو جیب شلوارش. از خیابان اصلی مریضخونه که می‌گذشتیم، مریض‌ها او مده بودند و با لباس‌های سفید چروک خورده و دم‌پایی‌های روباز که انگشت‌های همه‌شون بیرون بود، نشسته بودند و نیمکت‌های پای چمن. دم در که رسیدیم احمد آقا در راباز کرد و با صدای بلند گفت: «بادست پر بر گردین‌ها!»

واسماعیل آقا زیر لب غرزد: «آره اروای عمه‌ات.»  
 تو خیابان اصلی که افتادیم، من بابامو دیدم که پای نرده‌ها چمباتمه  
 زده سرشو گذاشته بودرو دو زانو. از مریضخونه که دور شدیم  
 اسماعیل آقا دوباره منو و رانداز کرد و گفت: «نودبگه کی هستی؟»  
 گفتم: «خواهر زاده خاله‌زهره.»  
 باید اخلاقی زیر لب غرزد: «خواهر زاده زهره! کارما به کجاها  
 کشیده.»  
 دوباره روبه من کرد و گفت: «حالا تورو گذاشته‌ن که منوبپای؟»  
 گفتم: «نه به خدا.»  
 عصبانی تشرزد: «قسم نخور بچه، من که خرنیستم.»  
 نخواستم لجشو در بیارم، چیزی نگفتم. به خیابان دیگه‌ای که  
 پیچیدیم دوباره روبه من کرد و پرسید: «قراره توانبار کار کنی؟»  
 گفتم: «معلوم نیس.»  
 سری تکان داد و گفت: «تو و امثال توها لوها به درد اون پدر سنگ‌دزد  
 می‌خورین که بتونه انبارو بچاپه و بالا بکشه.»  
 باز من چیزی نگفتم. مدتی که رفتیم با صدای آروم تری گفت: «حالا  
 تری بهش خبریدی؟»  
 گفتم: «به من چه که خبر بدم.»  
 بدجوری نگاهم کرد و گفت: «آره جون خودت، می‌خوای ازم  
 حرف بکشی؟»  
 گفتم: «نه آقا، من...»  
 داد کشید: «من آقا نیستم، اسم من اسماعیله، فهمیدی؟»

مى دونستم اسمش اسماعيله، چيزى نگفتم و اخم کردم، او هم اخم کرد. وارد خيابان بارىکى شدیم. سبگارى روشن کرد و پرسيد: «چندسالته جوون؟»

گفتم: «نمى دونم.»

پوزخندى زد و گفت: «حالا مثلاً بهت بر خورد؟»

گفتم: «چى چى بر خورد؟»

گفت: «چه مى دونم چى بر خورد، به درك كه بر خورد.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «نگو باشه، جواب مردونه بده.»

پرسيدم: «جواب مردونه ديگه چيه؟»

گفت: «وقنى من ميگم به درك، تو بايد بگى به درك هم برى و بر نگردى. اگه من جواب بدترى دادم، تو بايد بدتر ترشو بگى. عوض يه فحش بايد صدتا فحش بدى. اگه دست به يقه شدیم، نبايد از ميدون دربرى و نبايدم بخورى. اگه من يه سيلى تو گوش تو زدم، تو بايد يه مشت قايم بکوبى زير چونه من. اين کارارو نکنى، هميشه توسرى خورى، و آدمای توسرى خور به درد اين جهنم دره نمى خورن. خب چى ميگى؟»

گفتم: «يعنى مى خواى فحش بدم؟»

خنديد و گفت: «نه پسر، مى خوام بدونم كه حرف بدى مى زنم؟»

گفتم: «نه خوبه، خيلى م خوبه.»

خوشحال شد و گفت: «بعضى ها خيال مى کنن كه اسماعيل خله،

ديرونه س. نمى دونن كه خيلى چيزا سرش ميشه، خب، بالاخره نگفتى

چند مالته.»

گفتم: «شونزده، هفده، درست نمی‌دونم.»

گفت: «هیكلت كه خیلی درشته.»

من چیری نگفتم كه يك دفعه نعره زد: «اخماتو واكن پسر! این چه ریخته؟»

از جا پریدم و او ز دزیر خنده و پیچید تویه خیابان دیگه، تندتر کرد

و پرسید: «می‌دونی اسم این خیابون چیه؟»

گفتم: «نه، از کجا می‌دونم؟»

گفت: «خیابون مهربان.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «خب كه خب، منظورم اینه كه به من و توجه فرق می‌كنه كه

اسم این خراب شده چی‌هس. راست راستی فرق می‌كنه؟»

گفتم: «نه كه فرق نمی‌كنه.»

گفت: «بگوجون تو!»

گفتم: «جون تو!»

كه اخمهاشو كرد توهم و گفت: «خیلی نامردی‌ها، به همین

زودی جون‌منو قسم خوردی؟»

گفتم: «خودت گفنی.»

گفت: «خودم گفته باشم، معرفت تو كجا بود؟ حداقل تعارف

می‌کردی و می‌گفتی جون خودم. می‌دونی نامردا این کاره‌ن، جون

خودشونو بیشتر از جون دیگران دوس دارن.»

دوباره پیچیدیم به یه خیابان دیگه كه آفتاب از روبرو می‌تابید

و بد جوری چشم مان رامی زد. من بر گشتم و عقب ماشینو نگاه کردم که دونیمکت سیاه در دو طرف بود، بایند و تسمه و حلقه و خرت و پرت زیاد و چیزی مانند تابوت در وسط، بایک شمد خونسی روش. اسماعیل آقا با صدای بلند گفت: «چی چی رونگاه می کنی؟»

پرسیدم: «اینا چیه؟»

گفت «کثافت! ولش کن، حالا بگو بینم اسم این خیابون چیه؟»  
وارد خیابان و سبعی شده بودیم که پردارو و درخت بود و من نمی دونستم کجاست که اسماعیل آقا بامشت زد روزانوی من و گفت: «زوربی خودی نزن، محاله بدونی. می دونی چرا؟ واسه این که اسم خارجی داره، نو اسم خارجی بلدی؟ ها؟ جون من بلدی؟»

گفتم: «نه جون خودم.»

خوشحال شد و گفت: «بارك الله، از این همه معرفت خوشم اومد. زنده باشی پسر، حاضر بر گشتنی دوتا آبجو با هم بخوریم. نوتا حالا لبزدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «حالا که نخوردی، حاضر نیستم اولین گیلاسو از دست من بگیري. موافقی؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «اگه منم می خورم، واسه اینه که به خودم می گم چرا نخورم؟ مگه نه آخرش باید بتر کم؟ پس بخورم و بتر کم. می دونی؟ روزگار، خیلی مادر قجه س. آدمیزاد ول معطله، هیچ چی نیس که آدم به عشق اون زنده بمونه. مثلاً تو خودت، ول معطل نیستی؟ اگه نیستی، بگو نیستم.»

گفتم: «چرا، هستم.»

گفت: «همه آدم حسابی این جورین، اونوقت بیاونگاه کن! مثلاً همین امامی پدر سوخته، به اندازه هزار تاخر خریدت داره و خیال می کنه که انبار داری کار خیلی مهمیه. بهروز صدام کرد و گفت: «اسماعیل آقا، می دونی که پنج انگشت به دست به اندازه نیس؟»

گفتم: «می دونم.»

گفت: «آدمام همین جورین، یکی بالاس، یکی پایینه، یکی بزرگه یکی کوچکه، یکی آفاس، اون یکی گدا.»

گفتم: «آقا امامی! تو هم می دونی که هر دستی پنج انگشت داره؟»

گفت: «می دونم.»

گفتم: «خیال نمی کنم بدونی، اگه می دونستی کوچکی بزرگی روبه رخ مانمی کشیدی!»

گفت: «مثلاً توراننده آمبولانس بابه تیمسار یکی هستی؟»

گفتم: «البته که هستم.»

گفت: «حتمأ رو تخت مرده شور خونه.»

گفتم: «جسارنه آقا امامی، هر چی که میگی همش چرنده. ببخشین ها، خیلی م چرنده. آدمیزاد فقط با فهم و شعورش آدمیزاده، بقیهش مالیده.»

گفت: «درسته، اگه سنم فهم و شعورم اندازه تو بود، دیگه انباردار

نمی شدم، می شدم راننده.»

گفتم: «آره جون خودت، سر قبر آقا اونقدر آدم با فهم تو هم می لولن که شعور صدتا از اون بالائی ها پای شعور یکی شون

نمی‌رسه.»

گفت: «حیف که قلچماقی، والا یکی می‌زدم تو گوشت.»

گفتم: «نترس، بزن، من دوست دارم بالایی‌ها منو بزنن.»

پرسید: «اگه بزنی چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، گردن تو می‌شکنم.»

بورشد و رنگش پرید، عقب عقب که می‌رفت، گفتم: «کجا در

میری انباردار؟ بیابازم بگو.»

یک مرتبه زد روزانوی من و پرسید: «این جا کجاس؟»

وارد به‌خیابان خاکی شده بودیم که از دو طرف باریکه آبی

می‌گذشت و زن‌ها داشتند ظرف و لباس می‌شستند و درشکه بی‌اسبی در

پیاده روافتاده بود که بچه‌ها بالا رفته سوارش شده بودند. اسماعیل آقا

ترمز کرد و گفت: «رسیدیم!»

من پیاده شدم. اسماعیل آقا اشاره کرد. جلو رفتم و زنگ یک در

آهنی بزرگو زدم. در نیمه باز شد، مرد قد کوتاهی که دستمالی به سر

بسته بود، کله‌شو آورد بیرون و تا ماشینو دید، هر دو لنگه درواز کرد.

ماشین رفت تو، سمن رفتم. جای درندشتی بود، باچندر دیف ساختمان بغل

هم‌واستخر بزرگی با آب سبز رنگ و لزج و یک تلمبه آهنی گنده که سه

برابریه آدم قد داشت. اسماعیل آقا اومد پایین و بایار و چاق سلاستی کرد

و پرسید: «ارباب کجاس؟»

یارو گفت: «پشت شماره سه.»

باهم راه افتادیم. از جلو ساختمان‌ها که رد می‌شدیم، اسماعیل آقا

زیر لب گفت: «نگاه کن، مرغارو نگاه کن. ده هزار، بیست هزار، اگه

گفتی اینا توشکم کیا سرا زیر میشه؟ پناه بر خدا.»

چند نفر که دستمال به سر بسته بودند با غریب‌های خالی او مدن‌دواز جلو وارد شدند. دور زدیم، پشت یکی از ساختمان‌ها محوطه بازی بود و عده‌ای دور چاه بزرگی حلقه زده بودند. مرد خپله‌ای که تسمه بافته‌ای بدست داشت تا مارو دید با صدای بلند گفت: «بیا بین، بیا بین شاهد باشین، اگه حاج زمردی جهود مسلك، لاج نمی‌کرد، این طوری نمی‌شد.»

جلو رفتیم و توی چاه رونگاه کردیم. یارو زد به پشت اسماعیل آقا و گفت: «اون جارو»

برگشتیم عقب. هفت هشت مرد دستمال به سر که پاچه‌شلو ارشونو بالا زده بودند، با غریب‌های پر، پر جوجه‌های کوچولو، ترو تمیز پیش می‌او مدنند. اولی تار سید، غریب‌شو توی چاه خالی کرد، و جوجه‌ها با پرهای نیمه باز توی چاه سرازیر شدند، صدای جیر جیرشان تا اواسط چاه شنیده شد و اونوقت فریاد جوجه‌های غریب بعدی صدای اولی‌ها رو خفه کرد. اسماعیل آقا گفت: «ارباب اینا...»

که یارو پرید وسط حرف اسماعیل آقا و گفت: «هیچ کارشون نمی‌تونم بکنم. جلو ضررو از هر کجا بگیری منفعتنه. حالا ببینم کی تو این معامله ضرر می‌کنه.»

غریب‌ها خالی شد و غریب‌ها بدو بدو برگشتند. به غریب یکی شون جوجه‌ای آویزان بود که کنده شد و افتاد رو خاک. و من این پا اون پا کردم و یواشکی ورش داشتم و گذاشتمش توجیم. اسماعیل آقا کاغذ و داد دست ارباب و ارباب چیزی زیرش نوشت و داد دست پیر

مرد لاغری که کلاه حصیری پاره‌ای به دست داشت. راه افتادیم، ساختمانو که دور می‌زدیم چند مرد دیگه رو دیدیم که باغریبل‌های پر، از ساختمانی بیرون اومدن. نویکی از غریبل‌ها جوجه سیاهی بود که با پرهای بلند، رو جوجه‌های سفید نشسته بود و با وحشت جیغ می‌کشید. جمعه‌هارو از انبار گرفتیم و بار ماشین کردیم و راه افتادیم. اسماعیل آقا سیگاری روشن کرد و گفت: «بدرسگا!»

ومن زبر لب گفتم: «حیوونکی‌ها!»

اسماعیل آقا گفت: «خبرداری که بعد روشن چی می‌ریزن؟ بذار

بریزن.»

تو لب رفت. و سن دست کردم تو جیب که صدای جوجه کوچولو در اومد.

اسماعیل آقا برگشت و گفت: «آی فلان فلان شده، بیارش بیرون

نگاش کنم.»

آوردمش بیرون، سینه‌ش عین‌یه گره کوچولو زیر انگشتای من می‌تپید. اسماعیل آقا سیگار شو از پنجره انداخت بیرون و جوجه رو ازم گرفت و ماچش کرد و گفت: «حیف که نمی‌شه بردش مریضخونه، فوری به توبیخ‌نامه واسه تو و به توبیخ‌نامه واسه من صادر میشه.»

پرسیدم: «پس چه کارش کینم؟»

جوجه روداد دست من و گفت: «صبر کن، سر راه میریم پیش

علی بیگ، من دوسه گیلاسی می‌زنم که سر دردم خوب بشه و تو هم به چیزی زهرمار می‌کنی که دل دردت خوب بشه. اونوقت بهش می‌گیم که این کوچولو رو واسه مانیک‌گرددار. علی بیگ خیلی خوبه، هیچوقت

نه نمبگه. خوبم بهش می رسه، من و تو هم هفته ای یه بار سری بهش می زنی  
واحوالشو می پرسیم. خب؟  
گفتم: «خب.»  
و بیچیدیم تویه خیابان دیگه.

شب شده بود که من بابامو اون ور خیابان، کنار جرز به مغازه پیدا کردم. چنگوله شده بود و سیگاری کشید. تانودید داد و هوار راه انداخت: «ای ولدلرنا، تخم حروم، سگت مسب، بی ناموس، نامرد، تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «با اسماعیل آقا رفته بودم.»

حرص و جوش خورد و گفت: «غلط کرده بودی، مثلا تو»

عصا کش من بدبختی که ولم می کنی و بی خیر می ری؟»

پرسیدم: «مگه زهرا بهت نگفت؟»

سرشو تکان داد و گفت: «چرا، اما بهتر بود که خودت می گفتی.»

حالا چی گیرت اومد؟»

گفتم: «هیچ چی.»

نیم خیز شد و پرسید: «هیچ چی؟ دست از پادراز تر رفتی و دست

از پادراز ترم برگشتی؟»

گفتم: «آره به خدا، قرار نبود چیزی بهم بدن.»  
 به هوجستی زد و مچمو گرفت: «یاالله زود باش در آر.»  
 گفتم: «چی چی رو در بیارم؟»  
 گفت: «پولارو، هرچی که گیرت اومده.»  
 خودمو از چنگش رها کردم و گفتم: «همه ش به پیاله لوییا اسماعیل  
 آقا برام خرید که...»  
 حرفمو برید و پرسید: «چه کارش کردی؟»  
 گفتم: «خوردمش.»  
 گفت: «زهر مار می خوردی، کوفت می خوردی، چرا واسه من  
 نیاوردی؟»

گفتم: «چی می خوام برم واسه ت بخرم؟»  
 گفت: «چند شندرغاز پول داریم اونم بریم و چیز بخریم؟»  
 گفتم: «بریم پای نردها، شاید زهرا چیزی واسه مون بیاره.»  
 بلند شد، هر دو رفتیم اون ور خیابان. باغ تاریک بود، فقط  
 ساختمانها و اتاقهای مریضخونه روشن بود، ماشینی که به خیالم ماشین  
 اسماعیل آقا بود. از پای انباری دورزد و توتاریکی ناپدید شد. چند بار بالا  
 و پایین رفتیم، نایه سباهی پشت درختای مریضخونه تکان می خورد باهام  
 می گفت: «اومد.»

و خبری نمی شد. آخر سر غرولند باهام در اومد: «کجا موند؟ پس چرا  
 نمی آد؟ مگه نمی دونه گشتمه؟»  
 من گفتم: «شاید نمی دونه.»

بازوی منو گرفت و گفت: «حالا که نمی دونه باهاس بری و خبرش

کنی.»

گفتم: «این وقت شب نمیذارن.»

گفت: «چطور نمیذارن؟ حتماً میذارن.»

و کشان کشان منو بردپای در. احمد آقا بادونفر دیگه نشسته بود  
رو تخت و قلبیان می کشیدند. از لای نرده ها صداش کردم: «احمد آقا،  
احمد آقا!»

هر سه برگشتند و مارو نگاه کردند. احمد آقا جابه جاشد و پرسید:

«کیه؟»

گفتم: «بیا درو و اکن.»

نی قلبیانوداد دست یکی و باشد و اومد، تامنو دید گفتم: «توئی

پسر؟ چی می خوای؟»

گفتم: «با خاله م کار دارم، می خوام برم پیشش.»

گفت: «این وقت شب؟»

که ماشینی دوززد و اومد جلو در، و نورش افتاد تو صورت احمد

آقا. احمد آقا گفت: «ها خوب شد، با این می فرستمت تو!»

هر دو لنگه درو باز کرد و رفت جلو و گفت: «سام علیک، بی زحمت

این پسر رو جلو شماره سه پیاده کنین.»

در عقبی ماشینو وا کردم و پیش از این که سوار شم صدای دور گه ای

گفت: «مواظب جعبه باش پسر!»

یک جعبه، پر شیشه های خون، رو صندلی عقبی گذاشته بودند.

آهسته نشستم و چشمم تو آینه افتاد به نیمرخ آقا گیلانی که چوب

سیگاری کت و کلفتی لای دندانها گرفته بود. تادرو بستم راه افتاد. آهسته

جلومی رفت وزیر لب چیزی روز مزه می کرد. نرسیده به ساختمان سه، آئینه رو کج کرد و چند بار به من خمیره شد و پرسید: «تورو کجا دیدم من؟»

گفتم: «امروز صبح دیدی.»

پرسید: «بار چندمت بود؟»

گفتم: «اول.»

گفت: «اوه، پس هنوز خیلی کار باهم داریم.»

جلو ساختمان سه که رسید ترمز کرد و گفت: «ببر پایین!»

ومن پریدم پایین. اونوقت سرعت گرفت و دور شد و پیچید توبه خیابان دیگه. من در شبشه‌ای رو هل دادم و رفتم تو. هیشکی تو راهرو نبود. آهسته رو نك پا جلو رفتم و می‌خواستم در اتاقك زهرا رو بزوم که سرو صدای چند نفر از بالا شنیدم، گوش خوابوندم، صدای زهرا بود که بلند بلند می‌گفت: «خاك توست كتن زنيكه گنده. حالاتا پای پله‌ها بیا، بعدیه كارش می‌کنیم.»

با عجله رفتم بالا، پاگرد پله‌ها رو که دور زدم، زهرا رو دیدم که با زن چاق دیگه‌ای در دو طرف به تابوت ایستاده بودند. زهرا تانمودید، گل از گلش شکفت و گفت: «توئی؟ خدا رو شکر، زود بیا بالا؟»

ورو کرد به زن دیگه و گفت: «حالابرو گورتو گم کن، چار سال آزرگار تو مریضخونه‌ای و هنوزم از مرده می‌ترسی؟»

زنیكه چاق، عقب عقب رقت تویکی از اتاق‌ها، و زهرا لبخند زدو گفت: «هیچ خیال نمی‌کردم سرو کله‌ت این‌جا پیدا بشه، کمک کن این مرحومو برسونیم مسجد، ببینیم چی میشه.»

تابوتو بلند کردیم و سرازیر شدیم. من دولا شده بودم و زهرا

آرنج هر دو تا دستشو تا کرده بود که مرده سر نحوره. پاگرد پله‌ها، دو دختر دست در گردن هم بالامی اومدند، تamarو دیدند، همدیگه رورها کردند و کنار کشیدند. زهرا با صدای کلفتی گفت: «فاتحه؟»

خندید و تابوتو گذاشتیم زمین، دخترا باترس دور زدند و یکی که دستمال قرمزی دور گردن بسته بود پرسید: «چه‌ش شده؟»  
زهرا گفت: «باهزرائیل دست به گردن شده.»

و دوباره خندید. دختر دیگه زدیبه بازوی اولی و گفت: «بریم.»  
زهرا گفت: «برین، ولی به اون ناطی آپارتی بگین که خودشو زیادی لوس نکنه. اگه خواهرزاده‌م نیومده بود، من این لندهورو چه جور می‌بردم پایین؟»

هر دو منو نگاه کردند و با عجله رفتند بالا. تابوتو بلند کردیم و سرا زیر شدیم. زهرا با لگد نرده‌هائی رو که پایین بسود باز کرد، از پله‌های نموری پایین رفتیم و رسیدیم به تاریکی. زهرا پرسید: «خسته شدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یواشکی بنذار پایین و کلید بالاسر تو بزنی.»  
ومن همین کارو کردم. زهرا دوباره بالگد، در کوتاهی روباز کرد، وارد شدیم. زیر زمین نیمه تاریکی بود، پر خرت و پرت، چند تخت شکسته روهم و بالای تخت‌ها چند بخاری وسه پایه و میله‌های آهنی، و کنار تخت‌ها چند تابوت و رویکی از تابوت‌ها مرده‌ای که شمندی روش کشیده بودند و پاهاش از پایین شمد بیرون بود. و آخر زیر زمین، انگار یکی ایستاده بود که سر نداشت و من درست نمی‌فهمیدم که چی هست،

جلوتر رفتیم و مرده را پهلوی مردهٔ دیگه گذاشتیم. زهرا چرخ می زد و درو بست و برگشت پیش من و گفتم: «خوب شد، خیلی خوب شد.»

پرسیدم: «چی خوب شد؟»

گفتم: «که تو او مدی این جا.»

گفتم: «من او مدم به زیر انداز واسه بابام بگیرم.»

گفتم: «زیر اندازم میدم، رو اندازم میدم، هرچی بخوای میدم.»  
 به دفعه رفت طرف مردهٔ اولی و قرآنی رو که رو سینه اش بود، ور داشت و گذاشت رو سینهٔ مردهٔ دومی و گفتم: «اون دیگه بسنه. مگه نه؟»  
 جلو او مد و دستشو انداخت دور کمرم و خندید. گفتم: «چرا همچی می کنی؟»

گفتم: «مگه کار بدی می کنم؟»

گفتم: «بابام منتظرمه.»

گفتم: «نترس، دیر نمیشه.»

چون منو ماج کرد. گفتم: «من دیگه میرم.»

گفتم: «نه، نه، واسه چی بری؟»

گفتم: «دیر شده، باید برم.»

گفتم: «او مدی نسازیها، حالا که می بینی وقتشه، می خوای بزنی

و دربری؟»

دستمو گرفت و کشید. مرده ها رو دور زدیم و نشستیم رولبهٔ نخنی که پارچهٔ سیاهی روش انداخته بودند. دستشو گذاشت رو زانوی من و پرسید: «می خوای شوهر من بشی؟»

گفتم: «این حرفا چییه؟»

گفت: «این حرفا که خوبه، مگه نه؟»

ولبمو ماچ کرد و دستشو از زیر پیرهنم آورد و گذاشت روشکم  
و پرسید: «زن دوست نداری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «هیچوقت نبودى؟»

چیزی نگفتم، واو، تندتند دستشو روشکم من می‌چرخاند و  
می‌گفت: «اگه بلدونی چقدر خوبه، همیشه دلت می‌خواد داشته  
باشیش.»

بعد یه‌وری شد و پاهاشو برد بالا و دراز کشید رو تخت و با به‌تکان  
مراهم کشید و انداخت رو خودش و صورتشو چسباند به صورت من و  
گفت: «من از بچه سالاش خوشم می‌آد، پیرا فایده ندارن، هر چی  
جرون‌تر، همونقدر مامانی‌تر و تودل بروتر.»

دستشو حلقه کرد دور گردن من و پاهاشو برد بالا و گذاشت دو  
طرف بدن من. گفتم: «بذار من برم.»

گفت: «نه، نه، نه، برو، بمون، بمون پیش خاله‌ات.»

گفتم: «بابام منتظره.»

گفت: «بزار باشه، می‌خوام بهت خوراکی بدم، می‌خوام بهت  
سیب بدم، گلایی بدم، انار بدم، می‌خوام بهت زیر انداز بدم.»

خواست کمر بنمو باز کنه که داد زدم: «چرا همچی می‌کنی؟»

که دهانمو گرفت و گفت: «هیس! چه خبرته خنگ خدا؟»

آرام شدم و او با صدای نرم و آهسته گفت: «اگه اینکارو نکنم که  
چیزی بهت نمیدم. تازه خیلی‌ها دلشون می‌خواد که جای تو بودن. ولی

من فقط با تو از این کارا می‌کنم.»

دوباره دستش رفته بود رو کمر بند من که گفتم: «من می‌ترسم.»

پرسید: «از چی می‌ترسی؟»

یه هو از دهنم در رفت: «از آقاگیلانی.»

گفت: «خب، همه از اون می‌ترسن، تازه اون که این جا نیس.»

گفتم: «اگه یه هو پیداش بشه چی؟»

که صدی پایی از پله‌ها شنیده شد. من با وحشت گفتم: «او مد ا!»

هر دو از جا پریدیم، زهرا با عجله خودشو مرتب کرد. منم همین کارو کردم. در باز شد، دوزن چاق دیگه که دو طرف تابوتی را چسبیده بودند وارد شدند. اولی تamarو دید جیغ کشید و زهرا گفت: «نترس، نترس، منم، زهرا، مال بخش سه.»

آن دو مرده رو زمین گذاشتند وزنی که جیغ کشیده بود چمباتمه زد و دستشو گذاشت رو قلبش، و دومی که با تعجب منو و زهرا رو نگاه می‌کرد پرسید: «شماها این تو چه کار می‌کنین؟»

زهرا گفت: «هیچ چی، مام مثل شما، این یکی رو آوردیم پایین!»

و مرده‌ای رو که آورده بودیم نشان داد. زن اولی نالید: «الهی ذلیل بشی که زهره ترك شدم.»

زهرا گفت: «خالک تو سرخرت کنن، توهنوز می‌ترسی؟»

زن دومی منو نشان داد و پرسید: «این دیگه کیه؟»

زهرا گفت: «خواهر زاده مه، فاطمی جون به جون شده حاضرنشد کمکم کنه و این طفلکی بخاطر سن مجبور شد مرده کشی کنه.»

سن وزهرا به طرف بیرون راه افتادیم، از پله‌ها که بالا می‌رفتیم،  
زن دومی با کنایه پرسید: «زهرا، راست راستکی خواهرزاده‌ته یا کلکی  
تو کاره؟ این تن بمیره راستشو بگو!»

بغل دست نوبتی‌ها منتظر بودم که بابام او مد بیرون. جور غربی  
خمیده بود و می‌لرزید، دستشونکبه داد به جرز دیوار و صدام زد: «هی،  
کره خرا!»

بلندشدم و جلو رفتم، دستشو انداخت دور شونه‌ام و گفتم: «وای  
که دارم می‌میرم.»

پرسیدم: «چطور شد؟»

گفتم: «می‌خواستی چطور بشه؟ دل و جیگرم داره می‌آد بالا.»  
از پله‌ها که آوردمش پایین نتونست جلو خودشو بگیره، حالش  
بهم خورد، دولا شد و سرشو برد پایین و بالا آورد و تکه‌های رنگ و  
رنگ و لزجی ازدهنش ریخت رو چمن. گفتم: «بین چه کار کردی؟ الان  
میان پدرمونو در می‌آرن.»

چشماشو بست و نالید: «دیگه چی‌چی رودر می‌آرن؟ دیگه چیزی  
نمونده که در بیارن.»

رنگش پریده بود و عرق از سرو صورتش می‌ریخت پایین. منتظر

شدم، نفستش جا اومسد، بلندشدیم واز مريض خونه اومدیم بیرون و نشستیم پشت نرده‌ها. پرسیدم: «چه کارت کردن؟»

سرشو تکیه داد به دیوار و گفت: «تشنمه، خیلی تشنه.»

گفتم: «برم آب بیارم؟»

گفت: «آب نه، به چایی داغ برام پیدا کن.»

گفتم: «چایی رومن از کجا بیارم؟»

یکی از سه نفری که بغل دست ما نشسته بود گفت: «ما داریم.»

از توی به ظرف، پیاله‌ای رو پر کرد و داد دست بابام، و بغل دستیش

از من پرسید: «برقیه؟»

گفتم: «آره!»

گفت: «همه برقیه مرده چایی ن، چه حکمیته؟ نمی دونم.»

بلند شدم و راه افتادم، جلو در مریضخونه چشمم افتاد به آقای

جوانی که تو ماشینی نشسته بود و زل زده بود به حیاط مریضخونه، تا

منو دید اشاره کرد، جلو که رفتم پرسید: «تو مال کجایی؟»

گفتم: «همین دورورا.»

پرسید: «میدارن بری تو مریضخونه؟»

گفتم: «آره که میدارن.»

گفت: «بارک الله پسر، این نامه رو بگیر و برو بخش چهار، خانوم

نجاتو پیدا کن و اینوبده و جوابشو بگیر و برگرد این جا، خب؟»

گفتم: «باشه.»

پرسید: «یادت نمیره که؟»

گفتم: «نه، نه. گفتمی خانوم نجات؟»

گفت: «آره، بده تو منی پیش من داری‌ها.»  
 کاغذو گرفتم و رفتم تو. احمد آقا که جلو همه رومی گرفت چیزی  
 به من نگفت. زدم و از وسط کاج‌ها گذشتم و رسیدم بخش چهار. جلو  
 ساختمان شلوغ بود، روپله‌ها عده‌ای کاغذ به دست نشسته بودند و چند  
 نفر می‌غر می‌زدند و بدو بیراه می‌گفتند. پای پله‌ها خانم جوانی رو دیدم  
 و گفتم: «خانوم نجات؟»

سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «برو طبقه اول، اتاق اول.»  
 پله‌ها را رفتم بالا و رسیدم اتاق اول، درو باز کردم. زن جوان  
 و خوشگلی پشت میز نشسته بود و داشت تو آینه چشم و ابروی خودشو  
 تماشا می‌کرد. منو که دید پرسید: «بله؟»

گفتم: «خانوم نجات؟»  
 با افاده جواب داد: «فرمایش؟»  
 جلورفتم و کاغذو دادم دستش که باز کرد و خواند و بعد پرسید:  
 «کجاس؟»

گفتم: «جلو در، تو ماشین.»  
 ساعتشو نگاه کرد و گفت: «الان که همیشه.»  
 پرسیدم: «چی بهشون بگم؟»  
 گفت: «بگو الان نمی‌تونه.»  
 داشتم اذر می‌رفتم بیرون که صدا زد و گفت: «بگو ساعت يك،  
 چار راه بالایی منتظرم باشه.»

اومدم بیرون و پله‌ها رو دوتا یکی کردم و بیرون مریضخونه که  
 رسیدم، دیدم یارو پیاده شده، تکیه داده به در ماشین و سیگار می‌کشه.

تا منو دید پرسید. «چی شد؟»

گفتم: «ساعت يك، چار راه بالایی.»

خندید و گفت: «عالی شد!»

و پیش از این که سوار ماشین بشه. دست کرد توجیب ویه ده تومنی داد به من. خوشحال برگشتم پیاده رو، ایستادم منتظر ماشین های دیگه که شاید بیان و شاید ده تومنی های دیگه گیرم بیاد، که برق آما یکیش پیدا شد، يك ماشین سفید و عوض به مرد، سه مرد اون تو نشسته بودند، دونفر جلو و یکی عقب. و هر سه زل زدند تسو حیاط مریضخونه. به مدت، این پا اون پا کردم و آخر سر راه افتادم طرفشان. تا پای ماشین رسیدم یکیشون پرسید: «چی می خوای؟»

گفتم: «شماها چی می خواین.»

که عقبی دستشو آورد بیرون و مشت محکمی کوبید رو دماغم و گفت:

«بروگم شو پدرسگ صاحب.»

دماغمو گرفتم و عقب عقب دور شدم. اون سه همینطور داشتند منو نگاه می کردند و من بناچار پشت جعبه تلفن قایم شدم. چند دقیقه بعد همونی که منو زده بود پیاده شد و رفت طرف مریضخونه و با احمد آقا که رو چارپایه نشسته بود حرف زد و برگشت. وقتی دور شدند، من خودمو به احمد آقا رسوندم و پرسیدم: «یارو کی بود؟»

احمد آقا تا منو دید داد زد: «کجایی پسر؟ خالهت داره دنیالت

می گرده.»

گفتم: «باشه، نگفتی اون آقاهه کی بود؟»

گفت: «نمی‌دونم. خیلی وقته که دارن دنبال بهدکتر جوون می‌گردن و پیداش نمی‌کنن. حالا برو سراغ خاله‌ات.»

جلوماختمان که رسیدم، خانوم نجاتو دیدم که از پشت کاج‌ها اومد بیرون، لباس سفیدشو عوض کرده بود و رو پیرهن زردش چندگل قرمز کوچولو زده بود، کیف براتی انداخته بود رودوشش و کفشای روبازی پوشیده بود که انگشتاش بیرون بود. تامنو دیدخندید و پرسید: «کجا؟»

گفتم: «میرم سراغ خاله‌م.»

پرسید: «خاله‌ات کیه؟»

گفتم: «زهرآ، مال بخش سه.»

همراه من راه افتاد. و سن پابه‌پای او قدم برمی‌داشتم و چشمم به پاهای لختش بود که ناخن‌های رنگ‌کرده‌اش، وسط پولکهای رنگ وارنگ کفشاش عین گل‌های قرمز رو سینه‌ش بود. چنده قدم که رفتیم پرسید: «نامه‌رو بهش دادی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی گفت؟»

گفتم: «خوشحال شد.»

جلو بخش سه که رسیدیم گفتم: «من باید برم این تو.»  
سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «برو، ولی چیزی به‌خاله‌ات

نگی‌ها.»

گفتم: «نه، چه کار دارم.»

کیفشو باز کرد و به پنج تومنی داد به‌من و گفت: «به‌هیشکی

نگو خب؟»

گفتم: «خب.»

تورا هرو، سینه به سینه یکی از باجی‌ها در او مدم که پس گردن گربه‌ای رو گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌آورد. از کنارش که رد می‌شدم پرسیدم: «خاله زهرا کجاس؟»

تو دماغی جواب داد: «رفته آشپزخونه.»

دوباره زدم بیرون و پیچیدم تو خیابان شنی که ساختمانسو دور می‌زد و آخر خیابان ده بیست بشکه که کنار هم چیده بودند و بالای هر بشکه کلافهای سیاه مگس که گله به گله پرواز می‌کردند.

آشپزخونه رو بروی بشکه‌ها بود، با پنجره‌های بزرگ و دودکش-

های سیاه. نزدیک که شدم عده زیادی از باجی‌ها رو دیدم که سینی به دست منتظر نشسته بودند. داشتم دنبال زهرا می‌گشتم که یهو پیداش شد، بقیه رو کنار زد و دست منو گرفت و کشید تسو و گفت: «کدام گوری هستی؟»

از راهرو دود گرفته‌ای گذشتیم و وارد آشپزخونه شدیم. ده پانزده

مرد پای اجاق‌ها کفگیر به دست و رجه رجه می‌کردند و حرف می‌زدند. بوی چربی و پلو همه جارو پر کرده بود. زهرا با صدای بلند داد زد: «احمد آقا، هی احمد سیاه.»

یکی از مردها کفگیر شو گذاشت پای اجاق و دستهاشو بایش بندش

پاك كردو او مد طرف ما. زهرا گفت: «بالاخره، پیداش کردم.»

و احمد سیاه نیششو وا کسرد و ازم پرسید: «چطوری خرس

کنده؟»

و بعد چشمکی زد و زهرارو نشان داد و گفت: «خاله پرواری داری‌ها!»

وزهرا باخنده گفت: «خجالت بکش اکبیری.»

احمد سیاه با پشت دست دماغشو پاک کرد. دوباره نیششو وا کرد و گفت: «خلاصه می‌خوام فردا پس فردا شوهر خاله‌ت بشم، چگونه؟»

زهرا با اوقات تلخی گفت: «لیچار نباف، حرفتو بزن.»

احمد سیاه خیلی جدی شد و به‌من گفت: «خبرداری که چه‌آشی واسه‌ت پخته‌م؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «تو دیگه از حالا ببعده واسه خودت یه‌پا کاسبی.»

پرسیدم: «چه‌جوری؟»

گفت: «همین حالا با اسماعیل آقا میری ته‌شهر، بساط مفصلی بهن می‌کنی و پلومی فروشی.»

گفتم: «چی؟»

زهرا زد رو بازوم و گفت: «صبر کن.»

واحمد سیاه ادامه داد: «یه‌پریموس، ده‌بیست تاپیاله، یه‌سینی مسی بهت میدیم بادو بشکه‌پلو. پریموسو روشن می‌کنی و پلوروگرم می‌کنی و هرپیاله رو می‌فروشی دوزار، سه‌زار. فهمیدی؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «ولی جون ایمن خاله‌ت کلاه سرمانداری‌ها. حساب و

کتابت‌م درس باشه.»

زهرآ گفت: «عجب آدمی هستی، محاله این کارو بکنه.»  
 احمد سیاه گفت: «خیله خب، معطل نشو، اسماعیل آقا منتظرته.»  
 همراه زهرا از در عقبی اومدم بیرون. اسماعیل آقا رو رکاب  
 ماشین نشسته بود و لقمه گنده‌ای روسق می‌زد. تا منو دید داد زد: «یا علی  
 پهلوون!»

و بلند شد. زهرا گفت: «اسماعیل آقا راه و چاهو نشونت  
 میده، خب؟»

اسماعیل آقا بارهان پرگفت: «چی میگی، خودش به پامه.»  
 اسماعیل آقا سوار شد و زهرا آهسته ازم پرسید: «شب میای  
 مسجد؟»

گفتم: «البته که میام.»

گفت: «گفتم فاطمی بیاد، ناراحت که نمیشی؟»

گفتم: «چرا ناراحت بشم؟»

گفت: «سه تایی باشیم هیشکی خیال بدنمی کنه.»

گفتم: «باشه.»

سوار شدم. اسماعیل آقا تکه آخر لقمه شو بلعید و ماشینو راه  
 انداخت. از در که بیرون اومدیم، من بابامو دیدم که پای جدول خیابان  
 ایستاده بود و راست و چپشو می‌پایید. به اسماعیل آقا گفتم: «یه دقه صبر  
 کن.»

اسماعیل آقا نیش ترمزی کرد و من داد زدم: «پدر، پدر!»

بابام تامنو دید، دست پاچه داد زد: «کجا؟ کجاداری میری؟»

گفتم: «میرم پلو بفروشم.»

اسماعیل آقا راه افتاد. بابام بادلواپسی داد زد: «وایستا، وایستا  
بینم، چی چی بفروشی؟»  
دستهامو دور دهان گرفتم و چند بار با صدای بلند داد زدم: «پلو!  
پلو! پلو!»

از میدانگاهی بزرگی رد شدیم و سر به چار راه شلوغ، اسماعیل آقا ترمز کرد و گفت: «رسیدیم.»

جماعت زیادی توهم می‌لیدند و پیاده‌روها، بساط خسرده‌ریز و کهنه‌فروشی بود که کنارهم پهن بود. من پیاده شدم و اسماعیل آقا از وسط دو صندلی گذشت و در عقبی ماشینو باز کرد. پریموس و سه‌پایه رو داد دست من که گذاشتم پای چنار پیر حاشیه پیاده‌رو، بعد سینی و پیاله‌ها رو پایین آوردیم، اسماعیل آقا هم پرید پایین و بشکه را آرام کشیدیم جلو و گذاشتیم روزمین و دریه چشم بهم‌زدن عده زیادی دوروبر ما رو گرفتند. اسماعیل آقا گفت: «کار خودتو بکن، محلشون نذار!»

پریموسو روشن کردیم و سه‌پایه رو کار گذاشتیم و سینی مسی رو رو سه‌پایه جادادیم و یکی از بشکه‌ها را توی سینی خالی کردیم. من آستین‌هامو بالا زده بودم و با دودست پلویخ‌زده را توی سینی جا به جا می‌کردم. اسماعیل آقا گفت: «حالا دیگه بقیه‌ش با تو، کارت که تموم شد همین‌جا می‌شینم تا من برگردم.»

گفتم: «خیله خب.»

او نوقت «باعلی» گفت و پرید تو ماشین و پیش از این که راه بیافته من با صدای بلند داد زدم: «هی بچه گدا، دوزار بده پلو بخور، دوزار بده چلو بخور!»

اونایی که دور من حلقه زده بودند بیشتر شدند، پیرمردی که کت ژنده‌ای رو دوش داشت بسا صدای بلند گفت: «پلو نجاست مریضخونه‌هارو آوردین این جا که بخورد فقیر فقرا بدین؟»  
گفتم: «اولاً نعمت خدا که نجاست همیشه، دوماً آگه نمی‌خوای تو یکی نخور.»

دوباره داد زدم: «ای داداش، ای آقا، ای بابا، ای ننه، ای گدا، دوزار بده پلو بخور، دوزار بده چلو بخور!»

چند نفری چلو اومدند و هر کدام به دوهزاری دادند، و من تو هر پیاله چند مشت پلو ریختم و دادم دستشان و اونا چمباتمه زدند و شروع کردند بخوردن. «پیرمرد کت به دوش که همانطور به تماشا ایستاده بود به مشتری‌ها گفت: چه جوری دلتان می‌آد این کثافتو بخورین نجاست و خون و چرک مریضخونه قاطیشه.»

یکی از مشتریها داد زد: «برو گم شو پیرسگ، به من چه که چی چی قاطیشه، شکمو که سیر می‌کنه.»

پیرمرد زیر لب گفت: «باشه، هر زهرماری که می‌خواین کوفت کنین.»

و دور شد. من با صدای بلندتر داد زدم: «ای بی‌خبر، ای گشنه، پلو دارم، دوزار بده سیرت کنم!»

پشت سرهم مشتریها می‌اومدند و چمباتمه می‌زدند و من پیاله‌هارو پرمی کردم و می‌دادم دستشون و اونا باولع شروع می‌کردند به خوردن، و من پولهای بی‌رو که می‌گرفتم می‌ریختم تویه کاسه. یکی از مشتریها که لقمه گنده‌ای پشت لب داشت برگشت و به‌دیگران گفت: «هم چی بی‌مزه نیست‌ها.»

دومی که چشماشو بسته بود گفت: «هرچی که هست.»  
مرد لاغری که غذاشو تمام کرده بود و داشت بلند می‌شد گفت:  
«حیف که خیلی یخه.»

و مرد اولی جواب داد: «بخ باشه. با دوزار که چلو کباب گرم به آدم نمیدن.»

و پشت سرهم سکه بود که توی کاسه می‌ریختم و پیاله‌هارو نشسته پرمی کردم. جوان لاغری که هم‌سن و سال خودم بود، اومد و کنار من چمباتمه زد. برگشتم و نگاهش کردم، اونم منو نگاه کرد و خندید. پرسیدم: «چی می‌خوای؟»  
گفت: «هیچ چی.»

من داد زدم: «ای پدر، ای ننه، پلو می‌خوای بیا جلو، دوزار بده بخور چلو!»

یکی از مشتریها پیاله‌شو داد که دوباره پرش کنم و برگشت به پسر بغل دستی من گفت: «خوش مزه من قادر، بخور.»  
که به‌دفعه قادر شروع کرد به دادزدن: «ارزون شد، ارزون شد، ناهار دوزار، ناهار دوزار.»

برگشتم نگاهش کردم، دستپاچه شد و پرسید: «نمی‌خوای کمکت

کنم؟»

گفتم: «خیلی خوب، باشه.»

مشتریها بیشتر شده بودند. قادر گفت: «تنهایی نمیشه، تو پولارو

بگیر و من پلو می کشم.»

گفتم: «آستیناتو بزنی بالا.»

بشکه اول تموم شد. بشکه دومو کشیدیم جلو و ریختیم توسینی. قادر

آرام و قرار نداشت، سی چرخید، داد می زد، کاسه ها را پر می کرد،

مشتریها رو می پایید، پولارو می گرفت و می داد به من و عرق

می ریخت و داد می زد: «پلو، پلو، پلو... چلو، چلو، چلو!»

و من داد می زدم: «دوزار، دوزار، دوزار!»

که یکی زد به پشت من، پسرۀ لاغر و درازی بود که سرشو بادستمال

بسته بود. آهسته گفت: «نسیه نمیدی؟»

گفتم: «نسیه بی نسیه.»

گفت: «به دونه قرص میدم و دو کاسه می خورم.»

گفتم: «چی میدی؟»

که قادر گفت: «بگیر، می ارزه.»

به ساعت دیگر دور ورمون خلوت بود و چند مشت بیشتر پسلو

نداشتیم. قادر گفت: «خیلی خوب کار کردیم ها.»

گفتم: «بهتر از این نمی شد.»

گفت: «قرار نیس خودمون بخوریم؟»

گفتم: «تو بخور، من باید برم پیش بابام.»

که کاسه ای پر کرد و شروع کرد به لنبوندن. لقمه های درشت کله

گر به ای می گرفت و پشت لب راستش جا می داد و می بلعید. دو باره پیرمردی که کت زنده ای رو دوش داشت پیداش شد. و دوباره ایستاد به نماشای ما و گفت: «همه رو فروختی؟»

گفتم: «به کوری چشم تو.»

گفت: «خدا نمی دونم چه کارت بکنه. اگه مریض بشن چی؟»

قادر هرزد: «برو گم شو پیرسنگ، ولمون کن دیگه.»

پیرمرد با پشت دست دماغشوپاک کرد و گفت: «اگه ولتون کنم

همه رو می کشین.»

من داد زدم: «خوب کاری می کنیم که می کشیم. به توجه مرتیکه؟»

قادر گفت: «ولش کن خرمگس معرکه رو، همیشه کارش همینه.»

پیرمرد گفت: «چه کار کنم؟ دو ساعت دور بر شما می پلکم،

یه لقمه دادین که کوفت بکنم؟»

دلم سوخت، یه کاسه پر کردم و دادم دستش که شروع کرد به

خوردن. گفتم: «نجاست مریضخونه چیز بدی نیس ها.»

با دهان پر گفت: «چرا، خیلی م بده.»

گفتم: «پس چه جوری کوفت می کنی؟»

با چشم های و رآمده نگاهم کرد و با مشت زد به شکم خودش و

گفت: «این سگ مسب گرسنه س، می فهمی؟»

کارمان که تمام شد، همه چیزو جمع و جور کردیم و نشستیم

منتظر اسماعیل آقا. قادر پرسید: «قراره هر روز بیای این جا؟»

گفتم: «آره، چطو مگه؟»

پرسید: «می خوای من شاگردت بشم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «باشه، قبولت می‌کنم. اما خوب کار بکنی ها.»

گفتم: «مگه امروز بدکار کردم؟»

گفتم: «امروز که خوب بود. روزای دیگه رو می‌گم.»

بک مشت پول خرد ریختم تو مشتت. خوشحال شد و

گفتم: «اون به دونه قرصم بده من.»

و من قرص رو دادم بهش. گفتم: «می‌دونی اینو واسه چی می‌خوام؟»

که ماشین اسماعیل آقا پیدا شد و بوق زد. من بلند شدم، قادرم

بلند شد. در عقبی ماشینو باز کردیم و بشکه‌ها و سینی و پریموس و پیاله‌ها

رو چیدیم تو ماشین. من بغل دست اسماعیل آقا سوار شدم. قادر اومد

پای ماشین و گفتم: «داشتم می‌گفتم که...»

حرفشو بریدم و گفتم: «باشه فردا.»

راه که افتادیم اسماعیل آقا پرسید: «یارو کیه؟»

گفتم: «شاگردمه.»

اسماعیل آقا سر تا پای منو و رانداز کرد و با خنده گفت: «ای

پدر سوخته‌ناقلا!»

یه روز عصر که به مریضخونه برگشتیم، اسماعیل آقا گفت:  
 «گوش کن بچه، این جوری نمیشه، تو باید موتورسواری یاد بگیری و  
 بتونی به این همه کار برسی.»

گفتم: «من از موتورسواری می ترسم، آگه زمین بخورم، کارم تمومه.»  
 گفت: «آگه یاد بگیری که زمین نمی خوری.»

گفتم: «چه جوری یاد بگیرم؟»

گفت: «خودم یادت میدم.»

هر دورفتیم پیش احمد آقا، موتورشو گرفتیم. اسماعیل آقا سوار  
 شد و منم سوارترکش شدم و تو خیابان پشت آشپزخونه، چند بار بالا  
 و پایین رفتیم. اسماعیل آقا پرسید: «نمی ترسی؟»

گفتم: «نه، خیلیم خوشم سیاد.»

گفت: «آها، آگه خودت سوار بشی و برونی بیشتر خوشت میآد!»

بعد سنو نشاند روموتور و یادم داد که چه جوری راه ببرمش. و  
 خودش پا به پای من چند بار بالا و پایین دوید و بعد ایستاد جلو پنجره

آشپزخونه و گفت: «حالا ديگه خودت برو.»

من تنهایی راه افتادم. خیلی آسان بود، راحت می شد بالا و پایین رفت. اما موقع دور زدن می ترسیدم که زمین بخورم. يك بارم زمین خوردم و هیچ طورم نشد. و هر وقت از جلو اسماعیل آقا رد می شدم بی خودی خنده ام می گرفت و می خندیدم. همین جوری که چرخ می زدم بهو به کله ام زد که سری به بابام بزنم و خودی نشان بدم، که عوض دور زدن از لب آشپزخونه پیچدم تو خیابان اصلی و صدای اسماعیل آقا را شنیدم که پشت سرم داد می زد: «هی جونور، کجا؟»

دم در که رسیدم احمد آقا سرشو از اتاقك آورد بیرون و داد زد: «مواظب باش بچه، نری زیر ماشین.»

گفتم: «بی خیالش، ده ساله که این کاره ایم.»

واز در نیمه باز زدم بیرون. تو پیاده رو، بابام و چند پسر مردنشسته بودند دور هم و سیگار می کشیدند. رسیدم و ترمز کردم. بابام تا منو دید گفت: «چشم روشن. این ديگه چیه؟»

گفتم: «موتور احمد آقا، می خوام یکی م واسه خودم بخرم.»  
پرسید: «بر خودت بخری؟ از کجا بخری؟»

گفتم: «بالاخره به جوری ترتیبشو میدم.»

بابام رو کرد به دیگران و گفت: «نگاش کنین، اولاد نساخلف یعنی این، اگه راس میگی چرا واسه من نمی خری؟»

یکی از پسر مردها به خنده افتاد و گفت: «تسو با این سن و سال می خواهی سوار موتور بشی؟»

بابام گفت: «حالا موتور نخره، به چیز ديگه واسه م بسخره.»

گفتم: «مثلاً چی چی واسه تو بخرم؟»  
گفت: «چه می دونم، تو هر چی درمی آری همه رو واسه خودت  
خرج می کنی، ویادت رفته که یه پدر پیرم داری.»  
گفتم: «من که این همه مواظب تو هستم بازم دلخوری و گله می کنی؟»  
گفت: «اگه من مریض نمی شدم و کارم به مریضخونه نمی کشید  
که کار و بار تو این جوروی سکه نبود.»  
گفتم: «حالا که حالت خوب شده.»  
گفت: «آره دیگه، همش باید بشینم این جا و منتظر تو که کی از  
کجاهک بر می گردی و کی سری به من می زنی.»  
گفتم: «لازم نکرده این جابشینی، هر جا می خوای بشین.»  
گفت: «تو که از این جادل نمی کنی، منم مجبورم همین جوروی  
باشم دیگه.»  
که صدای پایی رو پشت سر خود شنیدم. و اسماعیل آقا بود که  
دستشو گذاشت روشونه من و گفتم: «کجا در رفتی بسر؟»  
باخنده گفتم: «اوادم بابامو ببینم.»  
گفت: «خیلی دل و جرئت داری ها.»  
گفتم: «نه والله، کار آسونیه.»  
گفت: «بیاده شو بینم.»  
من پیاده شدم و خودش سوار شد و گفت: «بپر عقب.»  
و من سوار تر کش شدم. بر که می گشتیم بابام دادزد: «بالاخره  
جواب حرف منو ندادی.»  
اسماعیل آقا گفت: «چی می گفت؟»

گفتم: «هیچ چی، گله می کرد که همش به گوشه مونده و کاریم نداره بکنه.»

گفت: «راس میگه، به فکری براش بکن.»

گفتم: «مثلاً؟»

کمی فکر کرد و گفت: «به قهوه خونه واسهش راه بنداز.»

گفتم: «قهوه خونه؟»

گفت: «آره، به سایبان. به سماور و چند استکان و نعلبکی، همین.»

باخوشحالی گفتم: «خیلی خوبه.»

جلو اتاقلک احمد آقا پیاده شدیم و موتورو پس دادیم. احمد آقا

که نشسته بود و قلیان می کشید گفت: «چه کارا دارین می کنین؟»

اسماعیل آقا گفت: «گشتی زدیم و برگشتیم.»

احمد آقا گفت: «عجب دل و دماغی دارین.»

من گفتم: «چرا نداشته باشیم.»

احمد آقا گفت: «راس میگه، منم اگه جای تو بودم همین جوری

بودم.»

من و اسماعیل آقا خندیدیم و راه افتادیم طرف آشپزخونه.

اسماعیل آقا گفت: «کار باباتو جدی می گیریم، فردا صبح، پیش از این

که بری و به کارای دیگه برسی، قهوه خونه شورو براه می کنیم.»

گفتم: «باشه.»

خاله زهرا و باجی های دیگه، تو آشپزخونه نشسته بودند و

چایی می خوردند. اسماعیل آقا رو به زهرا کرد و گفت: «می دونی این

خواهرزاده توجّه جنسی داره؟»

و فاطمی که بغل دست زهرا نشسته بود زد زیر خنده و گفت: «آره،  
خیلی خواهرزاده خوبیه.»

اسماعیل آقا گفت: «چی گفتی؟»

فاطمی خنده اش را خورد و گفت: «هیچ چی، گفتم خدا حفظش کنه.»

ما دوتا هم نشستیم بغل دست زنها. دوتا چایی ریختند و گذاشتند  
جلومن و اسماعیل آقا. اسماعیل آقا چایی شو ریخت تو نعلبکی و گفت:  
«از فردا می دونین چایی رو کجا می خوریم؟»

زهرا پرسید: «کجا؟»

اسماعیل آقا گفت: «فردا به کافه اعیونی بیرون مریضخونه وا  
میشه و چه چایی هایم میده.»

یکی از باجی ها گفت: «چایی مفتی مریضخونه رو بذاریم و بریم  
پول بدیم و چایی بخوریم؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به ماها مفتی بدن.»

و با خنده از من پرسید: «مگه نه؟»

گفتم: «شاید.»

اسماعیل آقا جدی شد و گفت: «البته نه به همه، به چند نفر.»

زهرا پرسید: «به کیا؟»

اسماعیل آقا منو نشان داد و گفت: «به این و بهمن و به تو.»

فاطمی گفت: «بهمن چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به تو هم بدن.»

زن قد کوتاهی که غیب فرمزی داشت پرسید: «من چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «تو باید به چیزی بدی و چایی بخوری.»

زنك براق شد و زد به‌سینه اسماعیل آقا و گفت: «خاك نو سر خرت کنن بی‌حیا.»

همه افتادیم به‌خنده. چایی دومی که خوردیم اسماعیل آقا رو کرد به‌من و گفت: «یاالله پول رد کن تا ترتیشو بدم.»  
من پولامو کشیدم بیرون. فاطمی با تعجب گفت: «اوهو، معلومه که کاروبارت خیلی سکه‌س.»

اسماعیل آقا: «چشم حسود بتر که.»  
و من دو تا صدتوسنی موا کردم و دادم به اسماعیل آقا، که گرفت و «یاعلی» گفت و بلند شد و رفت. منم بلند شدم که برم بیرون. دم در سینه به‌سینه احمد سیاه در او مدم. بادست کوبید رو شونه‌م و پرسید: «چطوری تاجر باشی؟»

گفتم: «خوبم، تو چطوری؟»

گفت: «بد نیستم، اگه خاله‌ت راحتم بذاره.»

و خندید. گفتم: «از ما که راضی هستی؟»

گفت: «البته، اما باید نرخ رو ببری بالا.»

گفتم: «حالا حوصله کن.»

و او مدم بیرون. چند قدمی نرفته بودم که زهرا از پشت سر صدام کرد. ایستادم و پرسیدم: «چه خبره؟»

خودشو رسوند به‌من و گفت: «کجا داری سیری؟»

گفتم: «کار دارم.»

پرسید: «چه کار داری؟»

گفتم: «به تو چه کار دارم؟»

گفت: «بارك الله، هنوز دو ماه نشده و اسه من شاخ و شونه می کشی؟»  
گفتم: «نه والله، ما اهل شاخ و شونه نیستیم.»  
گفت: «چرا، از وقتی دور ور خانم های بخش می پلکی، خیلی  
بامن سرسنگین شده ی.»  
گفتم: «خیال می کنی.»  
گفت: «خر که نیستم، ولی اینم بهت بگم ها، از این دختر خانم ها  
هیچوقت چیزی بهت نمی ماسه.»  
پیچیدیم به جاده شنی. زهرا دست منو گرفت تودستش و گفت:  
«می دونی که خیلی خاطر تو می خوام؟»  
گفتم: «آره، می دونم.»  
دست کرد توجیب و گفت: «بین چی و اسهات خریدم.»  
و عینک دسته سفیدی آورد بیرون و گفت: «بزن بینم بهت می آد؟»  
عینکو گرفتم و گذاشتم رو دماغم و برگشتم و نگاهش کردم،  
با خوشحالی دست هایش را کوبید بهم و گفت: «به به، به به، چقدرم  
بهت می آد.»  
دوباره دست منو گرفت و گفت: «شب می آیی پیشم؟»  
گفتم: «امشب نه.»  
گفت: «چرا؟ با فاطمی قرار مدار داری؟»  
عصبانی گفتم: «نه، با یه کس دیگه.»  
پرسید: «با کی؟»  
داد زدم: «اینقدر پیله نکن، به توجه باکی قرار مدار دارم.»  
دلخور شد و اخم هایش را کرد تو هم. و من تندتر کردم. او

دوباره دوید و خودشو رسوند به من و گفتم: «اگه گند قضیه دریاد و همه بفهمن بیچارهت می کنن ها.»

گفتم: «باشه، بذار بیچاره م بکنن.»

عصبانی گفتم: «من میرم و به همه میگم.»

گفتم: «هر غلطی می خواهی بکن.»

بابیچارگی نگام کرد و گفتم: «عینکمو پس بده.»

عینکو پس دادم و گفتم: «گورتو گم کن.»

گفتم: «چیزای دیگه م که بهت دادم باید پس بدی.»

گفتم: «کور خوندی، تو چیزی به من نداده ای.»

گفتم: «پدر تو در می آرم، همه رو خبر می کنم.»

خندیدم و گفتم: «آبروی خودت میره.»

بیچاره شده بود و نمی دونست چه کار کنه. مدتی نگام کرد و

با التماس گفتم: «چرا این جور می کنی؟»

گفتم: «واسه این که تو این جور می کنی.»

گفتم: «من که غلطی نکردم.»

گفتم: «منم نکردم.»

رو بروی من ایستاده بود و با مهربانی سر تا پامو نگاه می کرد.

آهسته عینکو در آورد و گذاشت رو دماغم و پرسید: «شب می آیی؟»

گفتم: «آره، ساعت ده.»

از هم جدا شدیم. من از در مریضخونه اومدم بیرون. بابام با

پیرمردها نشسته بود و هنوز حرف می زد. من رد شدم و رفتم تو پیاده رو

رو برو. فکر می کردم دیر شده. باعجله خودمو رسوندم به چهار راه

اولی و جلو اتاقلک تلفن ایستادم، خبری نبود. نیامده بودند. عینکمو در آوردم و گذاشتم تو جیبم. از خانمی که رد می شد، ساعتو پرسیدم. شش چند دقیقه کم بود. نفس راحتی کشیدم. قرار ما ساعت شش بود. سر ساعت شش هم اومدند. سه نفر بودند. تو همان ماشین سفید. در عقبی رو بار کردند و من سوار شدم و سلام کردم. جواب سلاممو ندادند و راه افتادند. اونی که عقب نشسته بود پرسید: «خب؟»

گفتم: «تمام این سه روز منتظرش بودم.»

مردی که پشت فرمان نشسته بود گفت: «خب؟»

گفتم: «بالاخره امروز پیدااش شد.»

سومی پرسید: «ساعت چند؟»

گفتم: «به خیالم هشت و نیم، بایه تا کسی بار اومد.»

اولی پرسید: «از کجا شناختیش؟»

گفتم: «قد دراز و صورت لاغری داره، مگه نه؟»

دومی گفت: «چرا.»

گفتم: «موهای جلو سرشم ریخته.»

اولی گفت: «درسته.»

گفتم: «کیف گنده ای هم دسنش بود.»

اولی گفت: «خب؟»

گفتم: «از خاله مم اسمشو پرسیدم، خودش بود.»

اولی گفت: «بعد چه کار کردی؟»

گفتم: «به بهانه خاله ام رفتم تو. تمام مدت مواظبش بودم.»

دومی پرسید: «چه کار می کرد؟»

گفتم: «هیچ چی، لباسشو عوض کرد و روپوش سفید پوشید و رفت نشست تو به اتاق و شروع کرد به کتاب خواندن.»

سومی پرسید: «دیگه چه کار می کرد.»

گفتم: «هی چایی می خورد و سیگار می کشید.»

دومی گفت: «بیرون نیومد؟»

گفتم: «چرا دوسه بار صدایش کردن، رفت بالاسر چندتا مریص و

بعد برگشت تو اتاق خودش.»

اولی پرسید: «هیشکی نیومد سراغش.»

گفتم: «چرا به نفر از بیرون اومد دیدنش.»

که ماشین به هو ترمز کرد. دومی باعجله پرسید: «چه جوری بود؟»

گفتم: «نمی دونم چه جوری بود دیگه.»

اولی گفت: «لاغر بود، چاق بود، بلند بود، نبود، سبیل داشت

نداشت؟»

گفتم: «سبیل که نداشت.»

سومی پرسید: «خب؟»

گفتم: «هم چی لاغر لاغرم نبود، چاقم نبود.»

اولی دست کرد و از کیف خود يك مشت عكس بیرون آورد

و گفت: «این نبود؟»

نگاه کردم و گفتم: «نه، این نبود.»

عکس دوم رو داد دستم و گفتم: «این چی؟»

نگاه کردم و گفتم: «به خیالم اینهم نبود.»

عکس سوم را داد و گفتم: «خوب نگاش بکن.»

نگاه کردم و گفتم: «نمی‌دونم، ولی این سیبل داره.»  
 یارو انگشت کوچکشو گذاشت رو سیبل عکس و گفت: «حالا  
 که سیبل نداره چی؟»  
 گفتم: «نه اینم نبود.»  
 چهارمی، پنجمی و ششمی راهم دیدم و گفتم: «نه، اینام نبودن.»  
 عکس هارو گذاشت تو کیف و ماشین راه افتاد. دورزدیم و برگشتیم  
 طرف چارراه. اولی پرسید: «خوب گوش کن. بلدی تلفن بزنی؟»  
 گفتم: «آره که بلدم.»  
 گفت: «به شماره میدم، هر وقت پیداش شد، معطل نمی‌کنی و  
 برقی به تلفن می‌زنی.»  
 روی کاغذ شماره‌ای نوشت و با بهشت اسکنام داد دست‌من.  
 ماشین ایستاد و من تا پیاده شدم اولی داد زد: «یادت نره‌ها.»  
 تاخوامم بگم یادم نمیره، درو بستند و با سرعت دور شدند.



آفتاب که زد، قهوه‌خانهٔ بابام رو براه شده بود. هوا تاربك و روشن بود که من و اسماعیل آقا، چند تکه چوب را به نرده‌ها بستیم و داربست کوچکی درست کردیم و مسایبانی از کرباس روش گرفتیم، چار پایهٔ کوتاهی رو پای دیوار کار گذاشتم و بند و بساط چایی رو چیدیم، سماورو آب ریختیم و آتش کردیم.

بابام که کاری ازش بر نمی‌اومدهی دور و دور ما می‌چرخید و ورجه ورجه می‌کرد و سرک می‌کشید و پشت سرهم می‌گفت: «آها، خوب شد، آره، حالا خوب شد. دیگه دس نزنین، این جوری بهتره.» و هر وقت اسماعیل آقا می‌خواست چیزی بهش یاد بده، می‌گفت: «خودم بلدم پدر، این موها رو که تو آسیا سفید نکردم، می‌دونم، چه کار کنم. بعله، خیالتون آسوده.»

تازه در مریضخونه باز شده بود که من و اسماعیل آقا چند چایی تازه دم سر کشیدیم و بلند شدیم و بابام پاره لنگی را رو دوش انداخت و نیم‌خیز شد و با صدای دورگه داد زد: «چایی، چایی تازه دم.»

اسماعیل آقا گفت: «نسیه ندی‌ها پیرمرد.»  
 بابام گفت: «خر که نیستم، نسیه بی نسیه.»  
 و مادو تا رفتیم تو مریضخونه. جلو ما ختمان سه که رسیدم اسماعیل  
 آقا زد روشونه من و گفت: «ظهر منتظرتم.»  
 گفتم: «باشه.»  
 و رفتم تو سراغ زهرا که داشت روپله‌ها گونی می کشید، تا منو  
 دید نیشش و اشد و گفت: «خوب خوابیدی؟»  
 گفتم: «گوش کن، آقا امامی بامن کار داره، میرم انبار. اگه اون  
 یارو دکترو اومد می‌آی فوری خبرم می کنی. خب؟»  
 سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی تو نخ طرفی، چه  
 کارش داری؟»  
 گفتم: «قرار دیشب ماچی بود؟ مگه قبول نکردی که دیگه چیزی  
 ازم نپرسی؟»  
 خندید و گفت: «خیله خب، عصبانی نشو.»  
 گفتم: «یادت نره.»  
 و اومدم بیرون. داشتم می رفتم طرف انبار که یکی از دوستای  
 خانم نجاتو دیدم، بزرگ کرده و کیف به شونه داشت می رفت طرف بخش  
 خودشان. خیلی وقت بود که می شناختمش. بیشتر وقتا با خانم نجات  
 زیر کاج‌ها قدم می زدند و هر و کر می کردند. تا دیدمش سلام کردم، برگشت  
 و جواب سلاممو داد. و من طوری نگاهش کردم که نتونست راهشو  
 بکشه و بره. ایستاد و پرسید: «کاری بامن داشتی؟»  
 گفتم: «نخیر خانوم.»

گفت: «پس واسه چی این جوری نگام می کنی؟»  
گفتم: «هیچ چی، می خواستم...»  
حرفمو بریدم. بابروان بالا برده پرسید: «چی چی می خواستی؟»  
گفتم: «می خواستم اسم شمارو بدونم.»  
لبخندی زد و گفت: «درخشان.»  
باتعجب گفتم: «آها، پس خودتونین.»  
اخماشو کرد توهم و گفت: «چطور مگه؟»  
گفتم: «هیچ چی.»  
گفت: «نه به چیزی هس، باید بگی.»  
گفتم: «نه به خدا خانوم، هیچ چی نیس.»  
گفت: «چرا هس، اسم منو کجا شنیده بودی؟»  
خودمو زدم به خجالت و گفتم: «همین جوری.»  
با اصرار پرسید: «همین جوری که همیشه، لابد از یکی شنیده بودی.»  
گفتم: «آره خانوم.»  
پرسید: «از کی شنیده بودی؟»  
گفتم: «از به نفر.»  
پرسید: «کی بوده؟»  
گفتم: «می ترسم عصبانی بشین خانوم.»  
به دقیقه توفکر رفت و گفت: «عصبانی نمیشم. بگو!»  
گفتم: «از به آقا.»  
پرسید: «کدوم آقا؟»  
گفتم: «شما نمی شناسیشون.»

گفت: «پس اون چه جوری منو می شناسه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

پرسید: «مال مریضخونه س؟»

گفتم: «نه خانوم، مال بیرونه.»

گفت: «تو از کجا می شناسیش؟»

گفتم: «چندبار با یه ماشین قرمز اوامده دم در مریضخونه و سراغ

شمارو گرفته، خیلی آقای خوبیه، قدبلند و موهای فر فری داره.»

و ساکت شدم. پرسید: «خب؟»

گفتم: «هیچ چی، چند بار از من خواس که کاغذی رو به شما

برسونم و من قبول نکردم.»

پرسید: «واسه چی قبول نکردی؟»

گفتم: «آخه من شمارو نمی شناختم و نمی خواستم که از کس

دیگه م بیرسم.»

رفت تو فکر و پرسید: «چرا خودش بهم نمی داد؟»

گفتم: «یه جور خاصیه، هر روز ظهر سیاد دم مریضخونه و تا شما

رو می بینه، سوار میشه و در میره. به خیالم خیلی خجالتیه.»

چیزی نگفت، با قدم های آهسته راه افتاد. رفته بود تو فکر و سر-

شو دوخته بود پایین. چند قدمی که دور شد ایستاد و برگشت. و من جلو

رفتم و گفتم: «بله؟»

گفت: «اگه این دفه نامه داد بگیر و واسه م بیار. خب؟»

گفتم: «حتماً.»

و با قدم های بلندتری راه افتاد و من که خنده ام گرفته بود تو دلم

گفتم: «صبر کن، به مشتری خوب و اسهت گیر می آرم، غصه شو نخور.»  
راه افتادم و از پیاده‌رو باریکی گذشتم و دور زدم و رسیدم پشت  
انباری، و آقای امامی را دیدم که تک و تنها ایستاده بود و غرمی زد:  
«پدرسگا، پدرسگای بی شرف، دیگه کارتون به اون جا رسیده که از انبار  
دولت می دزدین؟»

جلو رفتم و گفتم: «چی شده آقا؟»

موهاشو چنگ زد و گفت: «دیگه می خواستی چی بشه؟ دیو نا تا  
می توئن می خورن و می چابن و می برن و حالا کارشون به اونجا رسیده  
که شبا میان و دستبرد می زنن، بیا، بیاتو، به دقه بیا.»

اول خودمش و بعد من رفتیم تسوی انباری. از وسط صندوق ها  
و گونی های پررد شدیم و رسیدم پای پنجره ای که شیشهش شکسته بود.  
آقا امامی که از شدت عصبانیت می لرزید، هر دو دستشو گرفت طرف  
پنجره و گفت: «نگا کن، نگا کن. این کار یعنی چی؟ یعنی شکستن پنجره.  
شکستن پنجره یعنی چی؟ یعنی شکستن انبار دولت و شکستن انبار دولت،  
یعنی چاپیدن انبار دولت. همه شونو باید گرفت و دستاشونو از بیخ برید  
و کردشون زندان و بعدم دارشون زد.»

برگشت و در حالی که دور و ر خود می پلکید و همه چیز و می پایید  
با صدای بغص آلودی پشت سر هم ناله می کرد: «حالا من از کجا بفهمم  
که چی چی برده؟ من که نمی توئم بفهمم، نخود، لوبیا، تخم مرغ، برنج،  
لپه، صابون؟ دیو نا طوریم می برن که اصلاً معلوم نمیشه، آی بر پدرتون  
لعنت. جاپاهم از خودشون نداشتن که به کلانتری تلفن کنم، آی بر پدر  
مادرتون لعنت. آی بر جدو آبا دتون لعنت.»

برگشت و دستشو گذاشت روشونه من و گفتم: «های پسر، حاضری بیای شبا این جا بخوابی؟»

گفتم: «بابام تنها می مونه.»

گفتم: «بابانم بیاد این جا بخوابه.»

گفتم: «آخه...»

پرسید: «آخه چی؟»

گفتم: «همین جوری که...»

حرفمو برید و گفتم: «شبی پنج تومن داری. چطوره؟»

گفتم: «خوبه؟»

گفتم: «خیلی خب، هر شب غروب می‌آی این جا و کلیدارو ازم می‌گیری. خب؟»

گفتم: «باشه.»

خم شد و نشست روی يك صندوق و گفتم: «حالا بسرو دنبال ولگردیت. غروب منتظرتم.»

راه که افتادم پشت سرم داد زد: «یه وقت نری با اونا دست به یکی کنی و همه چیزو غارت کنین؟»

تا خواستم جواب بدم با خنده بلند گفتم: «نه، برو، برو، من تورو می‌شناسم. پسر خوبی هستی.»

برگشتنی سری به زهر ا زدم، یارو هنوز نیومده بود. بیرون مریضخونه شلوغ بود، عده زیادی دور بساط بابام جمع شده بودند و تندتند جایی می‌خوردند. و بابام به ابرو بالا و به ابرو پایین دور ور خود می‌چرخید و غر می‌زد و استکان‌ها را جمع می‌کرد و تو به لگن لعابی

می شست و بالنگ خشک می کرد. ده دوازده نفری به فاصله نشسته بودند و چایی خورها را تماشا می کردند. بابام چند بار برگشت و تشر زد: «د خلوت کنین دیگه.»

و یکی از اونا نالید: «ماکه هرروز این جایم، فردا طلبتو میدیم.»

از جوانکی که سبیل قیطانی داشت پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «چایی می خوایم، نسبه نمیده.»

پرسیدم: «مگه پول ندارین؟»

گفت: «پول داشتیم که منت این پیر خسیس رو نمی کشیدیم.»

گفتم: «چرا پول ندارین؟»

چند نفر برگشتند و نگاه کردند. مردی که شانه‌های برآمده

داشت سرشو تکان داد و گفت: «آره، چرا نداریم.»

یک دو تومنی رد کردم به همان جوان و گفتم: «حالا بگو چایی

بیاره.»

و دو تومتی چنان شیرش کرد که با صدای بلند داد زد: «بیا بگیر

پیرمرد، بگیر و چایی رد کن.»

بابام جلو اومد و پولو گرفت و گفت: «می بینی چه ملت هستین؟

می خواستین کلاه سرم بذارین.»

و برگشت سر بساط چایی. و من به اونا گفتم: «خب، حال دلتون

می خواد پولدار بشین؟»

همه با تعجب نگاه کردند. گفتم: «شوخی نمی کنم، جدی

میگم.»

و پیرمردی پرسید: «چه جوری؟»

گفتم: «به جا هس که چند قطره خون از تون می گیرن و عوضش بیست تومن بهتون میدن.»

مرد مثانه برجسته گفت: «خون مارو بگیرن که دیگه واویلا.»  
گفتم: «هیچم این طوری نیس. خودمن خیلی وقتا این کارو کردم و هیچ طورمم نشد.»

همه ساکت شدند. پرسیدم: «حالا چی میگین؟»

یکی از پشت سر گفت: «کجا باید بریم؟»

گفتم: «من می برمتون.»

دوباره ساکت شدند. گفتم: «نمی خواین نه؟»

جوان سبیل قیطانی گفت: «من می خوام.»

دومی گفت: «منم میام.»

سومی گفت: «باشه منم میام.»

پرسیدم: «دیگه؟»

چند نفر دیگر حاضر شدند. گفتم: «خیله خب، تا شما چایی

تونو بخورین من برمی گردم.»

بلند شدم که چند نفر دیگه هم داد زدند: «مام میایم، مام میایم.»

گفتم: «باشه، همه تونو می برم.»

و من باعجله رفتم پیش احمد آقا که جلو اتاقل نشسته بود و

پرسیدم: «احمد آقا، تلفن آقا گیلانی چنده؟»

گفت: «چه کارش داری؟»

گفتم: «تورو خدا شماره شو واسه من بگیر.»

هر دو رفتیم تو اتاقل. احمد آقا شماره آقا گیلانی رو گرفت و

گوشی را داد دست من و خودمش رفت بیرون. چند بار تلفن زنگ زد  
و آخر سر صدای زنانه‌ای از پشت تلفن گفت: «بله؟»

گفتم: «آقا گیلانی رو می‌خواستم.»

گفت: «خودمم.»

گفتم: «سلام آقا گیلانی.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «یه مشتری.»

گفت: «چی می‌خوای؟»

يك دقیقه زبونم بند اومد و بعد گفتم: «هیچ چی، من یه عده رو

جمع کردم و می‌خوام بیارمشون اون جا.»

پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «ما که علی نداشتیم.»

گفتم: «از امروز دیگه دارین آقا گیلانی!»

گفت: «خیله خب، بیارشون.»

گفتم: «حساب ما چقدر میشه؟»

گفت: «ای پدرسوخته، خیلی واردی‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، می‌خوام بدونم.»

گفت: «نفری دو تومن.»

گفتم: «نه آقا، بیست و پنج زار.»

گفت: «زیادیت می‌کنه.»

گفتم: «نه آقا، کم‌تر از اینم واسه ما صرف نمی‌کنه.»

پرسید: «وسيله دارين؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «راه يافتين.»

با خوشحالي داد زدم: «اومديم.»

گوشي رو گذاشتم و پریدم بیرون. احمد آقا سر تا پای منو ور-

انداز کرد و پرسید: «چه خبرته؟»

گفتم: «اسماعيل آقا، اسماعيل آقا کجاس؟»

گفت: «پشت آشپزخونه.»

خودمو رسوندم پشت آشپزخونه. ماشينش اونجا بود و از خودش

خبري نبود. رفتم تو آشپزخونه. همه پای اجاقها مشغول بودند. از

احمد سياه پرسيدم: «اسماعيل آقا کجاس؟»

چشمکي بهم زد و گفت: «از خالات پيرم.»

گفتم: «اذيت نکن، جواب بده.»

سيگاري روشن کرد و داد دستم و گفت: «عصباني نشو، تو

ظرف خوننس.»

پکي به سيگار زدم و وارد راهرو شدم. در ظرف خونه نيمه باز

بود، اسماعيل آقا جوراباشو در آورده، رو يه تخت فکسني دراز شده

بود. جلو رفتم و صداش زدم. هراسان از جا پرید و پرسید: «چه خبره؟»

گفتم: «معطل نکن، پاشو زود باش.»

باعجله بلندشد و کفش هاشو پوشيد و گفت: «بگو بينم چي شده؟»

گفتم: «بيا ماشينوراه بنديم.»

و معطل نکردم و دویدم بیرون و پریدم تو ماشين و نشستم بغل دست

راننده . اسماعیل آقا خواب آلوده اومد و نشست پشت فرمان و دوباره پرسید: «چی شده آخه؟»

گفتم: «به کار حسابی دیگه. بزن بیریم.»  
چیزی نگفت. ماشینو روشن کرد و راه انداخت و دنده عوض کرد و بوق زد و سرعت گرفت. آشپزخونه رودور زدیم و اومدیم بیرون.  
اسماعیل آقا گفت: «کدام طرف؟»

گفتم: «دم قهوه خونه.»  
زیر لب غرزد: «لامسب اصلا نمیگه که چه خبره.»  
ترمز کرد و من پریدم پایین. همه چایی خورده منتظر بودند. در عقبی ماشینو باز کردم و گفتم: «یاالله سوارشین.»

همه هجوم آوردند و سوار شدند. و من درو بستم و پریدم بغل دست اسماعیل آقا و گفتم: «راه بیفت.»

اسماعیل آقا راه افتاد و پرسید: «اینا کی ان آخه؟»  
گفتم: «برقی میری پیش گیلانی.»  
که پاش رفت رو ترمز و ماشین میخکوب شد و برگشت طرف من و پرسید: «پیش گیلانی؟»

گفتم: «معطل نکن، نفری بیست و پنج زار داریم.»  
به دقیقه توچشمای من نگاه کرد و گفت: «دیگه دارم ازت می ترسم.»  
و با بی میلی دنده عوض کرد.

چند شب بعد با موتور احمد آقا رفتم پیش آقا گیلانی که منتظرم بود و گفته بود که برم دیدنش. کوچه آزمایشگاه نیمه تاریک بود و در آزمایشگاه بسته بود. ترمز کسردم و پیاده شدم. جنبه‌ای اون دور ورا دیده نمی‌شد. می‌خواستم زنگ بزنم که صدایی از بالا پرسید: «کیه؟» صدای آقا گیلانی بود. سرمو که بالا کردم دیدم سیگارروشنی لای انگشت‌ها گرفته و آرنج هاشو به‌نرده بالکن تکیه داده و به پایین‌خم شده‌است. با صدای بلند داد زدم: «چاکرتون علی.»

گفت: «در بازه، هلش بده بیا بالا.»

درو، هل دادم و موتور رو بردم تو راهرو و قفلش کردم و پله‌های نیمه روشنو که لك‌های خون آلاپلنگی کرده بود، دو تا یکی رفتم بالا. نمی‌دونستم کدوم طرف برم که دری باز شد و آقا گیلانی با صدای آرامی گفت: «بیانو.»

و رفتم تو، در رو بست و اشاره کرد. وارد اتاقی شدیم که شلوغ پلوغ بود و میز صندلی شکسته بسته و خرت و پرت زیادی رو هم انباشته

بود و چند قفسه بزرگ، پرشیشه‌های دهان گشاد، که کنار هم چیده شده بود. آقا گیلانی یکی به سیگارش زد و گفت: «بشین!»

من روبه صندلی نشستم و خودشم رو بروی من پشت میزی نشستم. پیرهن قرمزی تنش نود و بند شلوارشو چپ و راست بسته بود. روی میز به بطری نیم خورده، و به لیوان لب پریده و مقدار زیادی پوست پسته ریخته بود. مدتی تو چشمم زل زد و بعد خاک سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد. و چوب سیگاری بلندشو از کشوی میز درآورد و گذاشت لای دندانهاش و گفت: «مشروب می خوری پسر؟»

گفتم: «نه آقا.»

پرسید: «تاحالا نخوردی؟»

گفتم: «چرا، یکی دوبار لب زدم.»

کمی از بطری ریخت توی لیوان و گفت: «این به چیز دیگه‌س،

زهر مارش کن!»

سلامتی گفتم و انداختم بالا. لیوانو گرفت و برای خودش مشروب

ریخت و پرسید: «گفتی اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «این جابابه اسم دیگه صدات می کنیم. علی پور چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

پرسید: «کار اصلیت چیه؟»

گفتم: «کار اصلی ندارم، واسه به لقمه نون این دراون درمی زنم

و به کارایی می کنم.»

گفت: «مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً ظهرا تو پایین شهر آشغال پلو می فروشم ، دم  
مریضخونه واسه مریضا تا کسی گیر میآرم، شبام تو انبار آقا امامی  
می خوابم.»

گفت: «دیگه؟»

گفتم: «دیگه ندارم . همین جوری.»

گفت: «خیال می کنم تو ناقلا تر از این ها باشی، مثلاً کار قاچاق  
و اینا نمی کنی؟»

گفتم: «نه به خدا آقا.»

گفت: «چرا می ترسی، من کاریت ندارم.»

گفتم: «نه والله، این یکی رو بلد نیستم.»

پرسید: «بلد بودی می کردی؟»

گفتم: «چه می دونم، لابد می کردم دیگه.»

گیلاسشوسر کشید و گفت: «گوشاتو خوب واکن، می خواب همه  
کاراتو بریزی دور و هممش واسه ما کار کنی.»

پرسیدم: «یعنی چه کار کنم؟»

گفت: «انبارداری و پلو فروشی رو بریزی دور و هممش دنبال کار

خون باشی.»

گفتم: «نه آقا، اتفاقاً اون کار واسه جمع کردن مشتری خیلی م لازمه.»

گفت: «وقت تلف میشه آخه.»

گفتم: «تلف نمیشه آقا، هر جوری بشه می رسم.»

گفت: «حداقل باید روزی بیست و پنج نفر و بیاری.»

گفتم: «عوض بیست و پنج نفر چهل نفر واسه تون میآرم. چطوره؟»

گفتم: «عالیه.»

خندید و دندان‌های بلندشو نشونم داد. وبعد نصف گیلاسی ریخت و داد دست من. گفتم: «زیادیم میشه آقا.»  
گفت: «تو که ظرفیت همه‌چی رو داری، حتماً ظرفیت عرق  
هم خوبه.»

خندیدم و گیلاس سر کشیدم. پرسید: «بیخش که مزه نداریم‌ها.»  
گفتم: «مزه نمی‌خواد، خیلی خوشمزه‌س.»  
گفت: «حالا قرار و مدار کارمون چه جوریه باشه؟»  
گفتم: «همون فرار و مدار این چند روزه.»  
پرسید: «با ماهیانه موافق نیسی؟»  
گفتم: «این جوریه به نفع شما.»  
گفت: «چی‌چی‌ش به نفع ماس؟»  
گفتم: «بیشتر می‌دوم و بیشتر مشتری می‌آرم.»  
سیگاری روشن کردم. نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «سیگارم  
که می‌کشی؟»

باخنده گفتم: «تازه شروع کردم.»

گفت: «با این سن و سال کمت تکمیل تکمیلی.»

خندیدم و چیزی نگفتم. لیوانو از دستم گرفت و برای خودش  
مشروب ریخت و چوب سیگارشو از لای دندان‌ها در آورد و گفت:  
«تو زندگی هر غلطی می‌کنی بکن، اما سیگار نکش، یا خیلی کم بکش.  
من شبانه روز دو سیگار بیشتر نمی‌کشم. یکی اول شب که مشروب  
می‌خورم، یکی نصفه‌های شب که از خواب بیدار میشم و میرم روبالکن،

سیگاری روشن می‌کنم و می‌شینم به تماشای شهر و همین جوری تو خیال به تک تک خونه‌ها سر می‌کشم و وارد تک تک اتاق‌ها میشم و همه رو از پیر و جوان وزن و مرد دید می‌زنم، تا بخود می‌آم سیگارم تموم شده و می‌تونم آروم بگیرم و دوباره بتونم بخوابم.»

گفتم: «خیلی خوبه، منم باید یاد بگیرم که این کارو بکنم.»

خندید و گفت: «خیلی پدرسوخته‌ای.»

گفتم: «اختیار دارین.»

گفت: «از اون هفت خطای روزگاری.»

گفتم: «هر چی شما بگین.»

گفت: «معلومه که واسه این کارا ساخته شدی.»

جواب ندادم. لیوانشو سر کشید و گفت: «خیلی م پول پرستی.»

گفتم: «چه کار کنم آقا، می‌خوام واسه خودم به موتور بخرم.»

پرسید: «مگه موتور نداری؟»

گفتم: «نه آقا، اونیم که دیدین، مال دربون مریضخوس.»

چوب سیگارشو گذاشت لای دندانها و گفت: «اگه این ماه خوب

کار بکنی، من حاضرم به موتور واسه دست و پا کنم.»

گفتم: «مخلص آقا گیلانی هم هستم، شما حساب منو روز به روز

نسویه کنین، آخر ماه خودم سه تا موتور دست و پا می‌کنم.»

سرشو تکون داد و گفت: «به خدا که دست شیطانو از پشت

می‌بندی.»

هر دو خندیدیم، بلند شدم و خدا حاقظی کردم و او مدم پایین.

موتورو از راهرو بردم بیرون و روشن کردم، وقتی می‌خواستم راه بیفتم،

بالارو نگاه کردم. آقا گیلانی دوباره اومده بود رو بالکن و خم شده بود پایین و سیگار روشنی لای انگشتاش بود. با صدای بلند داد زد: «آقا گیلانی تا نصف شب خیلی داریم‌ها!»

باهمان صدای جیغ جیغو گفت: «این یکی دیگه تفصیر نست، تا حالا به‌جونوری مثل تو بر نخورده بودم.»

آخر شبی نشسته بودم و حسابامو کرده بودم، اول صبحی زیاده از حد سگدو زده بودم، تا آقا امامی پیداش شده بود، کلیدانبارو رد کرده بودم. سری به احمدسیاه زده بودم، قهوه خوننرو راه انداخته بودم، هفت هشت ده نفری واسه گیلانی دست و پا کرده بودم، چندبار سراغ دخترا رفته بودم، کاراشونورو براه کرده بودم، برای خانوم نجات نامه برده بودم، واسه دو مریض معتاد، چند منقال تریاک رسونده بودم، و جلو بخش بالا و پایین می رفتم و منتظر یارو بودم که اسماعیل آقا پیداش شد. چاق سلاستی کردیم و احوال همدیگرو پرسیدیم. اسماعیل آقا گفت: «باز چه کلکی تو کارته؟ انگار زاغ سیاه کسی رو چوب می زنی؟»

گفتم: «نه بابا، همین جوری دارم قدم می زنم.»

گفت: «یعنی همین جوری خوش داری که بالا و پایین بری، آره؟»

گفتم: «اشکالی داره؟»

خندید و گفت: «به حضرت عباس اگه راستشو بگی.»

گفتم: «باشه، لابد به کارایی دارم.»

دستشو گذاشت روشانه من و گفتم: «چه کاری؟»  
گفتم: «هیچ چی بابا.»  
گفتم: «راستشو بگو.»  
گفتم: «منتظر یکی هستم.»  
پرسید: «منتظر کی؟»  
گفتم: «چه می دونم.»  
گفتم: «یعنی تو نمی دونی منتظر کی هستی؟»  
برزخ شدم و گفتم: «لازم کرده تو از همه کارای من سر  
دریاری؟»  
انگیزش تو هم رفت و گفتم: «خیلی روت زیاد شده‌ها، انگار  
یادت رفته که کی هستی و از کدوم گوری اومده‌ای؟»  
آهسته گفتم: «چرا، خوبم یادمه.»  
چند لحظه تو فکر رفت و پرسید: «اوقات ازدست من تلخه؟»  
گفتم: «نه بابا، واسه چی تلخ باشه.»  
پرسید: «با کسی حرفت شده؟»  
گفتم: «نه به خدا!»  
گفتم: «اتفاقی افتاده؟»  
پرسیدم: «چه اتفاقی؟»  
گفتم: «پس واسه چی این جوریه که مرغی هستی؟»  
بی حوصله جواب دادم: «هیچ طوری نشده، که مرغی م نیستم.»  
مدتی تو چشمام نگاه کرد و گفتم: «من که خیر نیستم، به طوری  
شده. بار اوله که تو این جوریه بامن حرف می زنی.»

گفتم: «بار اولسم نیس، من خوش ندارم دیگرون همیشه با پی کارام باشن.»

یک قدم فاصله گرفت و گفت: «آها، که این طور، مثلاً حالا ما مزاحمتیم، آره؟»

بدجوری بند کرده بود، نمی‌دونستم چه جوری از سر خودم وازش کنم، گفتم: «ببین، من اینجام منتظر یکی هستم. می‌فهمی؟»

باز رفت تو فکر و گفت: «منتظر کی؟»

گفتم: «همین دیگه، جوابتم که میدم، باز ول کن معامله نیستی و می‌خوای تا آخر پيله بکنی.»

دوتا سیگار روشن کرد. یکیشو داد به من و یکی به سیگار خودش زد و گفت: «حالا کار من و تو به این جا رسیده؟ آره؟»

گفتم: «ول کن بابا، چی چی داری میگی؟»

از کوره در رفت و بازوی منو محکم چسبید و گفت: «ببین پسر، من این مدت خوب تورو شناختم، می‌دونم که چه گه لوله‌ای هستی، از هیچ چی و هیچ کار رو گردان نیستی، با این سن و سالم هر غلطی که بخوای می‌کنی و واسه پول خودتو به آب و آتیش می‌زنی. خیال نکن که ما خریم و چیزی سرمون نمیشه، تو اصلاً واسه کار ساخته نشده‌ای، تو فقط بکنی، می‌فهمی بکن یعنی چی؟ یعنی دلال، یعنی جاکش، یعنی خفاش، عملت خون، کلاه‌وردار، دزد، یعنی یکی که کار نکنه و جیبش پر باشه، می‌فهمی، تو یکی نیستی، خیلی‌ها هستن، ولی به من چه، اما تو هوای خودتو داشته باش، حدو حدو خودتو بفهم، واسه مام گردن بگیر، می‌فهمی؟ من بد جوری مشت می‌زنم.»

بدجوری نگاهم می کرد . چند قدمی عقب رفتم و گفتم: «من که  
کاریت نکردهم اسماعیل آقا.»

گفت: «تو مگه می تونی کاری م بکنی؟»

گفتم: «من غلط می کنم.»

ویه دفعه یارو رو دیدم که کیف به دست، با قدم های کوتاه از  
حاشیه خیابان پیش می اومد. انگار خیلی خسته بود، سلانه سلانه خودشو  
می کشید و من همین طور چشم به او داشتم که اسماعیل آقا متوجه شد و  
برگشت و نگاهش کرد وزیرلی گفت: «منتظر یارو بودی. آره؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «بدجوری نگاهش می کردی.»

گفتم: «همین جوری.»

گفت: «خیله خب، باشه.»

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم، اسماعیل آقام پابه پای من، نزدیک  
اتاقك احمد آقا که رسیدیم، اسماعیل آقا گفت: «انگار دیگه حوصله نداری  
جلو بخش قدم بزنی.»

گفتم: «نه دیگه.»

پرسید: «حالا می خوای چه کار بکنی؟»

گفتم: «هیچ چی، کاری ندارم.»

گفت: «عالی شد، منم بیکارم، دو تائی سیریم ولگردی.»

دیگه کفری شده بودم و با صدای بلند داد زدم: «من نیام!»

هم چی نگاهم کرد که انگار می خواست دل و روده مو بریزه بیرون.

بادندانهای بهم فشرده پرسید: «چرا نمی آیی؟»

گفتم: «حوصله ندارم، می‌خوام تنها باشم.»  
 و سه‌این که لحنو بیشتر در یاره گفت: «ومن یکی اصلانمی‌خوام  
 تنها باشم.»

گفتم: «باشه، باهر کی دلت می‌خواد برو.»  
 گفت: «من دلم می‌خواد فقط با تو برم.»  
 دلم می‌خوات بامشت دندانهاشو بریزم توشکمش، جلو خودمو  
 گرفتم و گفتم: «ومن دلم نمی‌خواد با تو باشم!»  
 پرسید: «چرا، چرا دلت نمی‌خواد؟»  
 گفتم: «من کار دارم.»

پرسید: «تو که یه‌دقه پیش کار نداشتی؟»  
 گفتم: «حالا دیگه دارم، چی میگی؟»  
 خیلی راحت گفت: «باشه، منم کمکت می‌کنم.»  
 با صدای بلند داد زدم: «ولم کن، چی از جون من می‌خوای؟»  
 نگاهی بهم کرد و لباشوور چید و گفت: «برو گم شو!»  
 آهسته دور شدم، حال بدی داشتم، هیچ وقت دلم نمی‌خواست  
 اسماعیل آقا ازم برنجه، اما بدموقعی پبله کرده بود و بدجوری پبله کرده  
 بود. کار دیگه‌م نمی‌تونستم بکنم. دوبار برگشتم و نگاش کردم، باشانه-  
 های آویزان به طرف آشپزخونه می‌رفت. یه‌مدت پهلوی بابام نشستم،  
 وفی خاطر جمع شدم کسی مواظبم نیست، بلندشدم و بدو بدو به طرف  
 چهارراه، راه افتادم. تلفن آزاد بود. درو واکردم و رفتم تو. سکه‌ای  
 انداختم، چند ثانیه منتظر شدم. نفسم که جا اومد، شروع کردم به شماره  
 گرفتن. دست و پایم می‌لرزید، می‌ترسیدم، بی‌خودی و اهمه داشتم، عدد

چهارمی رو می گرفتم که در اتافک باز شد و یکی پس گردنمو گرفت و کشید بیرون. و نا به خود پیام مشت محکمی خوردم و افتادم کف پیاده. رو. نفسم بند او مسده بود و نمی تونستم تکان بخورم. نیم خیز که شدم اسماعیل آقا رو دیدم که دست به کمر، بالا سرم ایستاده و چند زن به فاصله، دورما حلقه زده اند. خون دهنمو روزمین تف کردم. اسماعیل آقا گفت: «پاشو گوساله، پاشو بینم.»

یکی از زن ها که دورتر از دیگران بود گفت: «چرا این جوریش کردی مرتیکه گنده؟»

اسماعیل آقا گفت: «به شما مربوط نیس.»

دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد. ماشینش در دو قدمی ما بود. منو سوار کرد و خودش م سوار شد، راه افتادیم. اول با سرعت می رفت، بعش آهسته کرد و دستمالشو در آورد و داد به من و گفتم: «صورتتو پاک کن.»

خون، دور دهنم خشک شده بود و نمی شد پاکش کسرد، از چند خیابان رد شدیم. اسماعیل آقا انگار که با خود حرف می زد زیر لبی گفت: «حقیش بود که گردنشو می شکستم، خوب فهمیدم که چه غلطی می خواد بکنه.»

يك دفعه نمره کشید: «این دیگه نامردیه پدرسگ دیوث!»  
و ماشین از جا کنده شد. کم مونده بود که بایه باری تصادف کنیم. اسماعیل آقا ترمز کرد، آب دهنش و قورت داد و پرسید: «تو که نمی فهمی چی به چیه، واسه چی این کارارو می کنی؟»  
من چیزی نگفتم. اسماعیل آقا عصبانی گفت: «جواب منو بده.»

که من زدم زیر گریه. برگشت و نگاهم کرد، انگار دلش سوخته بود که چند قدمی جلوتر رفت و دوباره ترمز کرد و ایستاد. تا من گریه‌هام تمام شد، در ماشینو باز کسرد و گفت: «بپر پایین و صورتتو زیر اون فشاری بشور.»

پیاده شدم. پای فشاری دو تا بچه بازی می‌کردند. منو که دیدند عقب‌تر رفتند، خم‌شدم و صورتمو شستم. هنوز خون از دهنم می‌اومد. جرعه‌ای آب خوردم. راست که می‌شدم زیر چشمی اسماعیل آقا رو نگاه کردم، سرشو گذاشته بود رو فرمان و چشماشو بسته بود و سیگاری لای انگشتاش روشن بود. نادیدم ستوجه من نیست از کوچئرو بهروئی پایه فرار گذاشتم، از چند کوچه پس کوچه دررفتم و وارد خیابان دیگه‌ای شدم، دوباره وارد کوچه‌ای شدم و آهسته کردم، از چند خیابان گذشتم و کوچه‌های زیادی رو پشت سر گذاشتم و مطمئن بودم که محاله گیر بیافتم.

حالا دیگه نوبت من بود، وارد اتاقك تلفن شدم، دو هزاری رو انداختم، شماره گرفتم، منتظر شدم گوشی رو که برداشتند گفتم: «آقا!»

صدای مردی از آنطرف جواب داد: «تو کی هستی؟»

گفتم: «من از مریضخونه تلفن می‌زنم، یارو آمده!»

پرسید: «کی؟»

گفتم: «به ساعت بیشتره.»

پرسید: «چرا حالا خبر میدی؟»

گفتم: «اسماعیل آقا نمی‌داشت.»

پرسید: «اسماعیل آقا کیه؟»

گفتم: «راننده‌س، رانندهٔ مریض‌خونه ، اون نمی‌داشت ، آخرشم بدجوری کتکم زد.»

جواب داد: «خیله خوب، خدمت اونم می‌رسیم.»  
گوشی را گذاشت، منم گذاشتم، پیش از این که بر گردهم خیال کردم که یکی پشت در اتاقل ایستاده، اما همه‌ش خیال بود، بر که گشتم هیشکی پشت در نبود. اما يك باره اسماعیل آقارو دیدم که از ماشین پرید پایین ، کتشو کنده بود و آستینهاشو بالا زده بود ، با چشم‌های خون گرفته و دو دست مشت کرده، چند قدمو یکی کرد و او مد و روبروی من، پشت درشیشه‌ای اتاقل تلفن، دیواری از هیکل خود ساخت. از وحشت چشمهامو بستم و با پاهای لرزان کف اتاقل تلفن نشستم.